

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان



یا علی گفتیم و عشق آغاز شد...

نگهدارنده‌ی بالا و پستی / گواه بر هستی او جمله هستی

خلاصه :

زندگی می‌گذره؛ پس بخندیم تا خوش بگذره.

خاطره‌های شیرین، همیشه چاشنی لبخندت می‌شن. مثل قصه‌ی ما که سر دراز داشت و داستانمون هم که پر از حرف بود.

داستان ما از جایی شروع شد که مهاجرت من برام خوش‌آیند شد. خوش‌آیند شد؛ چون با چهار نفر درست شبیه خودم آشنا شدم. قرار بود تو قصه‌ی من و اون چهار نفر؛ اتفاقات زیادی رقم بخورد؛ اتفاقاتی که شروعشون از مدرسه بود!

خلاصه سه جلد :

داستان بچه‌های این گروه هم طولانی بود و هم خیلی پر ماجرا ولی شروع ساده‌ای داشت؛ مهاجرت چندباره یکی از بچه‌ها!

اما این بار، این مهاجرت، فقط برای گذروندن زندگی نبود؛ بلکه برای زندگی کردن بود. زندگی اون با زندگی چند نفر دیگه گره خورد و مشکل این جا بود که این گره، این قدر کور شد که اگر اون‌ها می‌خواستند نجات پیدا کنن، باید دخترانه، مرد می‌شدن و می‌جنگیدن. می‌جنگیدن تا اتفاقاتی رو رقم بزنند که سال‌های سال، زبان زد و نگه‌دار این عالم باشه.

مقدمه:

دو چیز هیچ وقت از یاد آدم‌ها نمی‌ره؛

دوست‌های خوب و روزهای خوب.

و یک چیز هم هیچ وقت از دل آدم نمی‌ره؛

روزهای خوبی که با دوست‌های خوب گذشت!

به یاد روزهای خوبم با دوست‌های خوبم.

این اثر تقدیم به «H.M5» که حضورش کمک شایانی به من کرد.

سخن نویسنده: با سلام خدمت عوامل سایت یک رمان و تمام خوانندگان عزیز
که افتخار دادند و شروع به خواندن این رمان کردند.

این جلد در واقع یک سری خاطرات مدرسه‌ی من و دوستانم هست و می‌دونم
ممکنه پسند همه نباشه ولی خوشحال می‌شم نگاهی بهش بندازین.

ضمن شروع، یک نکته رو خدمتون بگم که این رمان یک مجموعه سه جلدی
پی‌درپی و در عین حال مستقل از هم هست. بنابراین حتی اگر جلد اول رو
نخوانید، منتظر جلد دوم که با هیجان بیشتری برمی‌گرده، باشید!

«هدی»

یک بار دیگه مهر اومد. مثل هر سال از یکم مهر بدم می‌اومد! بدم می‌اومد از جایی که
باید به اون می‌رفتم. بدم می‌اومد از این که باید برای پنجمین بار مدرسه‌ام رو عوض
می‌کردم؛ اون هم نه توی تهران، بلکه این بار توی اهواز! واقعاً من خودم زندگی
مهاجرت ماندم رو باور نمی‌کنم؛ چه برسه به این که کس دیگه‌ای باور کنه!

-هدی؛ زود باش دیگه!

شونه رو محکم‌تر روی موهای فرم کشیدم و پوفی کردم. موهای من همیشه فر بودن. نه از اون‌هایی که تو بچگی فر باشند و بعد از بین برن؛ نه! موهای من فر سیم تلفنی طبیعی بودن که این، هم خوب بود و هم بد.

دم اسبی موهام رو بافتم و دوباره با یک کلیپس جمعشون کردم و مقنعه‌م رو روی سرم کشیدم اما صاف نمی‌شد؛ مثل همیشه! بعد از هفت سال مدرسه رفتن، من هنوز یاد نگرفتم مقنعه‌م رو درست و حسابی بپوشم!

دست از مقنعه‌م کشیدم و در جواب مامانم که با صدای مهربونی صدام کرده بود، گفتم:

-اومدم مامان.

واقعاً اگر زحمت‌ها و شوق مامان و بابام رو نمی‌دیدم، به هیچ وجه پام رو تو مدرسه نمی‌ذاشتم. اما خب؛ وقتی تمام این تکاپوهای اون‌ها و شوقشون رو می‌بینم، هزاران بار مصمم‌تر می‌شم تا به اهدافم برسم.

من تا همین‌جا جای زندگی‌م هم سختی‌های زیادی کشیدم؛ بنابراین قصد ندارم مثل یک آدم عادی، یک زندگی عادی داشته باشم!

کوله مشکیم رو روی کیفم انداختم و دِ بدو؛ کتونی هولگرامیم رو هم پوشیدم و به سمت پارکینگ پرواز کردم. دستی به لباس مدرسه عزیزم که شبیه گونی سیب زمینیم کرده بود، کشیدم و عینکم رو به چشم‌هام زدم. ماشینمون که جلوی پام رسید، در عقب رو باز کردم و زود سوار ماشین شدم.

آفتاب تندی و سوزناکی روی صورتم بود؛ جام رو عوض کردم و رو به بابام گفتم:

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

-بابا؛ نمی‌شد حالا به جای اهواز بریم اردبیل؟

بابام با چشم‌های عسلی خندونش بهم گفت:

...انشالله دور بعد مهاجرت.

بدتر حرصی شدم و به صندلی تکیه دادم. بار دیگه یاد دوست‌های تهرانم افتادم. خدایی این قدر ادعای معرفت اون‌ها چی شد؟! من رو به همین زودی یادشون رفت؟! رفت؟! رفت؟! رفت!؟

الان یک هفته بیشتر نیست که ما به اهواز اومدیم ولی خب توقع داشتم یک خبری ازشون بشه. من روز آخر با همشون خداحافظی کردم و اومدم. دروغ چرا؛ اون‌ها هیچ وقت رفیق من نبودند، یعنی من رفیق نداشتم ولی خب بهشون عادت که کرده بودم!

اون قدر تو فکرهام غرق شدم که نفهمیدم کی به مدرسه رسیدیم. مدرسه مون یک ساختمون سفید رنگ بود که در آهنی آبی رنگ کوچیکی داشت که باز بود و همه از اون جا رفت و آمد می‌کردن.

اما کنار اون ساختمون، یه نرده آهنی بود که از دو طرف باز شده بود و جلوش یک مسیر کوتاه بود که انگار به در پشتی مدرسه ختم می‌شد. اون در پشتی هم باز بود؛ یک سری‌ها از اون می‌رفتند و یک سری‌ها هم از این در جلویی.

خب؛ یعنی چی حالا؟ موهام رو کنار زدم و نگاهی به مدرسه کناری کردم. درست روبه‌روی مدرسه ما، یک مدرسه دوره دوم دخترانه بود، در اون‌ها هم همین‌طور بود؛ در جلویی‌شون سفید آهنی و در پشتی‌شون هم آبی کاربنی!

با باز شدن در توسط بابام، لبخندی به روش پاشیدم و نگاهم رو از مدرسه گرفتم.

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

یک سری از دانش آموزها با شادی دوست هاشون رو بغل می کردن و می خندیدن؛ یک سری ها هم از خاطره هاشون می گفتن.

لبخند تلخی زدم و تو دلم گفتم این مورد رو من هیچ وقت تجربه نکردم! درسته تجربه نکردم؛ ولی این دفعه نمی خوام از همه دوری کنم. می خوام یکم بیشتر با آدمها جور بشم.

جلوی هر دو مدرسه یک باغچه طویل بود که چندتا درخت قشنگ و سبز هم جلوشون بود.

با اومدن مامان و بابام، نگاهم رو از باغچه ها گرفتم و منم وارد مدرسه شدم.

ولی آخه من نمی دونم، کی می بینه توی راهنمایی کسی با مامان و باباش بیاد؟

چی کار کنم خب، اون هام داشتن به من فکر می کردند و می خواستن من رو تنها نذارن؛ ولی با ورود به راهروهای مدرسه خدا رو شکر ناظم مدرسه که دیروز برای دادن پروندم دیده بودمش، مانع ورود اولیا به مدرسه شد.

ناظم ما، یا بهتر بگم خانم غفوری یک لباس فرم بنفش پوشیده بود و یک تیکه از موهای روشنش هم بیرون بود. مامان و بابام که بیرون مدرسه موندن، نفس عمیقی کشیدم. سر بلند کردم و دنبال کلاس رفتم؛

ولی انگار کلاس من گم شده بود! تا جایی که من می دونم کلاس باید هشتم یک باشه، ولی این جا که فقط هفتم و نهم بود!

با دستم شقیقم رو ماساژ دادم و سعی کردم دقیق تر بگردم؛ اما یک هو یه دختر از کلاس نهم که هدبند صورتی رنگی داشت، بیرون اومد و رو به من گفت:

-دنبال چه کلاسی می‌گردی؟

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

-هشتم یک!

اون هم خندید و گفت:

-برو بیرون راهرو؛ کلاست تو حیاطه.

سری رو بهش تکون دادم و سریع رفتم.

چه نهمیه خوبی بود! آخه تا جایی که من یادم میاد، من پارسال رابطه خوبی با نهم‌ها نداشتم. البته خب تقصیر من نبود؛ اون‌ها زور می‌گفتن، منم حرف زور تو کتم نمی‌رفت!

به حیاط که رسیدم یک‌هو روی ترمز زدم.

صبر کن ببینم؛ مگه کلاس تو حیاطم داریم؟

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم که چشمم چندتا دانش‌آموز رو جلوی چندتا کلاس گرفت.

واقعاً چقدر این‌جا عجیبه که کلاس‌هاش تو حیاطه! ولی حیاطش چقدر بزرگه؛ احتمالاً مدرسش قدیمی سازه! به هر حال این‌که مهم نیست؛ مهم اینه که از دفتر دوره. خب فکر کنم به حسن از این شهر کوره مانند پیدا کردم.

همون‌طور که قدم بر می‌داشتم تو دلم گفتم، حالا نکنه این‌ها هیچ کدوم فارسی بلد نباشند و عرب باشند؟

افکارم رو پس زدم و در کلاسی رو باز کردم که روش زده بود «هشتم یک.»

«حوا»

ماثل هرسال، یک سال بزرگ‌تر وارد کلاسوم شدم. پارسال هفتم یک و امسال هشتم یک، همون مدرسه و همون جا بودم.

با دیدن بچه‌هایی که روی میز معلم نشسته بودند و بلندبلند می‌خندیدند، سری به معنای تأسف بهشون تگون دادم و به دنبال یک‌جای خالی گشتم که با مبینا، کنار دستی پارسالم رو به رو شدم.

آخ مبینا؛ یک شخصیت لجباز و تو دل برو!

صورت مبینا تپلی بود و گونه‌های خوشگلش با چشم‌های قهوه‌یش هارمونی خاصی داشت. پوستش سبزه بود و موهاش هم همیشه کوتاه و قهوه‌ای روشن بود.

باهاش سلام و علیکی کردم و توی میز یکی مونده به آخر کنار مبینا جای گرفتم. این‌هم از تنها دوستم.

به هر حال مدرسه شور و شوق خودش رو داشت؛ ولی خب مگه چی داشت جز درس و بدبختی؟

جالب این‌جاست که من این‌جا آشنا زیاد دارم، ولی تو این کلاس تنهام! در واقع برام مهم هم نبود؛ عادت داشتم. چون آدم معاشرتی نبودم.

نگاهم رو دور کلاس چرخوندم. انگار بچه‌های کلاس ما عوض نشده بودند، البته به غیر از دو سه نفر. هرچی من بی‌حوصله بودم، یکی از دخترهای کلاس که میز دوم نشسته بود، غرق خنده و شادی بود. نگاهم رو روش قفل کردم؛ اما هرچی به ذهنم فشار آوردم اون رو نشناختم.

چشم‌های مشک‌ی و گیرایی داشت؛ در واقع مشک‌ی نبودن، قهوه‌ای تیره بودن؛ رنگی که تضاد قشنگی با پوست سفیدش داشت. خب لابد شاگرد جدید؛ اما ماشالله انگار صد ساله که این‌جا بوده!

چی بگم والا؟! مردم عجیب دیگه! دلم می‌خواست برم سراغش، ولی زود بود. بشکنی رو به مبینا زدم و گفتم:

-مبینا... می‌گم اون دختر رو می‌شناسی؟

مبینا که مثل همیشه سرش با لباسش گرم بود، خط دستم رو دنبال کرد و نوچی زیر لب گفت.

پوفی کردم و دوباره پنجر شدم. همون لحظه ملیسا درحالی‌که یک دستش تو جیبش و دست دیگه‌ش به کوله‌ی سورمه‌یش بود، با یکی از بچه‌ها که فکر کنم جز یکی از دوست‌های پارسالش بود، اومد و پشت سر ما نشست. ملیسا چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ای داشت؛ تیره‌تر از مبینا و روشن‌تر از اون دختر جدید. تا جایی‌که یادمه موهای ملیسا فر ریز بودن و کوتاه. اون هم عین مبینا پوستش سبزه بود؛ اما چشم‌هاش برعکس اون درشت بودند.

اون هم نشست و رو به من و مبینا گفت:

-سلام بچه‌ها! می‌گم اون دختره کیه داره می‌خنده؟ انگار جدید، نه؟

وا چه جالب! انگار همه ماتشون برده به اون دختره! چطور نیومده این قدر با همه گرم گرفته؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره، جدیده.

غری زد و رفت پشت سرم نشست؛ چون معلم ریاضی پارسالمون، با یک دست مانتو و شلوار سورمه‌ای وارد کلاس شده بود.

«ملیسا»

زنگ تفریح که خورد، هر کی از یک طرف در رفت و جمعیت کلاس نصف شد. تا چشم چرخوندم دیدم دختر جدید از کلاس بیرون رفته. با حرص ایشی گفتم و ادامه دادم:

-اول صبحی کجا رفت خو؟! مگه این جا رو می‌شناسه؟

برگشتم که صاف با هلیا روبه‌رو شدم. با خوشحالی کشوندمش یک طرف و به حرف گرفتمش؛ خب حداقل بهتر از هر چیه!

به چشم‌های قهوه‌ای سوخته هلیا خیره شدم و مشغول حرف زدن شدیم.

آخی! دلم برای پوست گندمی و بینی کوچولو هلیا تنگ شده بود!

یکم که حرف زدیم و همون طور که نگاهم به در بود، دیدم دختره برگشت.

یکهو بلند شدم که هلیا هم با من بلند شد و موهایش رو کنار زد و گفت:

-آره، داشتم می‌گفتم آهنگ جدید بی‌تی‌اس...

اومدم بگم یک لحظه وایستا که دیدم یکی از بچه‌ها کنسرتش رو قطع کرد و داد زد:

-بچه‌ها معلم جدید!

هلیا برگشت سمتم و من من کنان به پنجره اشاره کرد.

رفتم پشت سر حوا و مبینا و رو به رها گفتم:

-رها رها؛ پاشو برو کنار ببینم بیرون چه خبره!

رها هم با خنده گفت:

-وایستا وایستا؛ آخه نگاه چه جوری داره میاد!

پوفی کردم و منم عین حوا روی میز نشستم و به بیرون نگاه کردم. اما نگاه کردن من مصادف شد با باز شدن در و ورود همون معلم جدید!

-یعنی تف به این شانس!

با حرص سر جام نشستم و به معلم جدیدمون خیره شدم.

-بچه‌ها من خانم توکلی، دبیر درس تفکر و سبک زندگی‌تون هستم.

از اسمش و قیافه‌ای که به خودش گرفته بود، خنده‌م گرفت. موهای رنگ شده‌ش بور بود و رنگ رژ ل*باش هم صورتی مات. سرم رو بین دست‌هام قایم کردم تا نوبت معرفی به من برسه. قشنگ بعد حدود نیم‌ساعت یا شاید هم یک ساعت، سر بلند کردم که دیدم کنار دستی دختر جدید داره خودش رو معرفی می‌کنه.

اوه، چه به موقع! نگاه کن هنوز هم می‌گم دختر جدید!

بلاخره بلند شد و با خنده گفت:

-من هدی مفتخر هستم!

-اوخی؛ هدی!

نشست و بعدش هلیا بلند شد.

هوف خدا، یادم رفته بود از هلیا اسمش رو بپرسم!

درحالی‌که ریزریز می‌خندیدم، نگاه حوا بهم خورد و بعدش اون هم خنده‌ش گرفت که این مصادف شد با چشم‌غره‌ی توکلی. بی‌خیال نگاهم رو ازش گرفتم که زنگ خورد. نگاهی به ساعت کردم و خیلی با شخصیت و سریع سمت اون دختر جدید یا بهتر بگم هدی، راه افتادم.

مزاحم‌ها رو کنار زدم و جلوش رفتم. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

-سلام! من ملیسام! خوش اومدی.

هدی چشم‌هاش قهوه‌ای تیره بود و لب‌های نازک و صورتی رنگش با بینی قلمیش هارمونی خوبی داشت.

من رو که دید، خندید و با خوشحالی و شادی جواب داد:

-سلام ملیسا! آره، اسمت رو شنیدم؛ اسم قشنگی داری. راستی منم...

پریدم تو حرفش و گفتم:

-هدی!

خندید که ادامه دادم:

-منم سمت رو شنیدم.

گفت:

-چه عالی! خوشبختم.

مین منی کردم و یکهو دل رو به دریا زدم و تندتند گفتم:

-می‌گم میای پیش من بشینی؟

یکهو با ذوق برخلاف تصورم، دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

-آخ! میز آخر! من می‌میرم واسه اون‌جا... کلاً جام اون‌جاست!

نگاهی به عقب کرد که حوا براش دستی تگون داد و هدی هم متقابلاً جوابش رو داد. گفت:

-کنار دستیت کیه؟

تندتند گفتم:

-تو وسایلت رو جمع کن بیا تا من اون رو درست کنم.

خندید و گفت:

-الان میام.

بدو بدو رفتم سراغ رها که داشت با یکی از بچه‌های پشتی هدی حرف می‌زد. خودم رو لوس کردم و گفتم:

-رها؛ می‌گم پا می‌شی بری جای هدی؟!

رها نگاهم کرد و گفت:

-هدی کیه؟

هدی درحالی‌که داشت کیفش رو جمع می‌کرد، گفت:

-منم دیگه رها خانم!

رها خندید و اون‌هم به دوستش نگاه می‌کرد و گفت:

-آره، حتماً!

با خوشحالی به جاش که در عرض یک ثانیه خالی شد، نگاه کردم که حوا هم بلند شد و گفت:

-ماشالله ملیسا!

خندیدم و گفتم:

-ما اینیم دیگه!

درحالی‌که دیدم هدی تازه داره زیپ کیفش رو می‌بندد، رفتم کیفش رو گرفتم و با خنده گفتم:

-همیشه این‌جوری این‌قدر کیف جمع کردنت طول می‌کشه؟

خندید و گفت:

-تازه زود جمع کردم که!

ماشاللهی نثارش کردم که با کنار دستیش و دو نفر جلویش خداحافظی کرد و سمتم اومد.

-چی چی رو خداحافظی می کنی؟! مگه داری می ری؟
چی کار کنم خب؟! دست خودم نبود؛ حسود بودم.
گفت:

-نه عزیزم؛ خب اون ها اعضای گروه من هستند.
زیر لب گفتم:

-یه زنگه گروه تشکیل دادی؟
رسید به حوا و مبینا و گفت:
سلام!

و بعد ادامه داد:

-شنیدم ها!

با بهت گفتم:

-چی رو؟

گفت:

-منظورم گروه درسی بود دختر.

خندیدم که حوا گفت:

-سلام.

مبينا هم گفت:

-سلام.

یک‌هو هلیا که چندتا میز جلوتر بود گفت:

-هدی؟ کجایی؟

هدی سرش رو بلند کرد و گفت:

-این‌جام هلیا.

بهش چشمکی زدم و نشستم. حوا مشغول احوال‌پرسی شده بود که هدی ادامه داد:

-راستی حوا؛ اسم خیلی جالب و قشنگی داری!

پوست حوا عین هدی سفید بود اما رنگ چشم‌ها و موهاشون کاملاً تضاد هم بودند. حوا موهاش بور بود و رنگ چشم‌هاش عسلی؛ اما هدی چشم‌هاش مشکی یا قهوه‌ای تیره‌تیره بود و موهاش هم همین‌طور.

زیر لب خندیدم و ایشی گفتم که مبينا زد زیر خنده و همون موقع سرکار خانم آقاچاری وارد کلاس شد.

چادرش رو بالا زد. موهاش رو کرد تو مقنعهش و نیومده گفت:

-بچه‌ها دوتا نماینده آموزشی می‌خوام.

هدی با خنده گفت:

-اوه، چرا این جوری گفت؟!

مبینا گفت:

-طبیعیه، عادت می‌کنی...

سری تگون دادم و زیر خنده زدیم. هلیا تند بلند شد و رفت سراغ آقاجاری و تا رسید بهش، آقاجاری گفت:

-هلیا! موهات رو جمع کن.

همه منفجر شدند! هلیای بدبخت!

البته از حق نگذریم موهای هلیا به خاطر صافیش و بلند بودنش، همیشه زیادی تو دید بود و مثل پارسال امسال هم این مشکل رو داشت. البته هلیا خیلی با مهارت قضیه رو پیچوند و خودش رو جزوه نماینده‌ها جا زد.

دوباره مشغول حرف و معرفی شدیم تا آقاجاری گروه نمایشش رو راه بندازه و البته بعدش اعلام کرد:

-بچه‌ها کی سرود جدیدی مد نظر داره برای گروه سرود؟!

یک‌هو هدی حرفش رو قطع کرد و بشکنی رو هوا زد و گفت:

-خانم من یه سرود بی‌کلام بلدم.

با بلند شدن هدی، همه برگشتند سمت ما که آقاجاری گفت:

-بی‌کلام؟

هدی ادامه داد:

-یعنی زبان اشاره!

همه «هو» کشیدن که آقا جاری گفت:

-عالیه، عالیه! اسم گروهت رو بنویس و بیار دفتر.

هدی چشمکی به هر سه تامون زد و زیر ل*ب گفت:

-پایه‌اید؟

حوا گفت:

-چهار پایه!

-پایه!

مبینا هم نگاهی به ما کرد و گفت:

-پایه!

زدیم زیر خنده که آقا جاری با ورود معلم زنگ آخر، اومد بره که دوباره برگشت و گفت:

-تو تازه اومدی این جا؟

و این داستان ادامه داشت!

«حوا»

غر زدم:

-هدی بی‌خیال دیگه! چه فرقی داره دستامون کدوم وری باشه؟!

الحق که معلمی سختگیرتر از هدی تو جهان نیست!

الان یک هفته شده که داریم تمرین می‌کنیم، کلمات رو یاد گرفتیم؛ اما هدی می‌گه هماهنگ نیستیم. البته ناگفته نماند، توی این یک هفته دوستی ما خیلی پیشرفت

عجیبی داشت؛ یک پیشرفت فوق‌العاده!

پوفی کرد و مقنعه‌ش رو بالا داد و گفت:

-خیلی هم فرق داره.

هلیا و مبینا هم روی زمین ولو شدن که ملیسا غرزد:

-آی کثیفه، نخوابید! پاشید.

با حرص باند رو برداشتم که صداش رو قطع کنم؛ اما همون موقع در باز شد و بازم خانم آقاچاری وارد شد.

نگاهی بهمون کرد و گفت:

-بچه‌ها برید سر کلاستون؛ معلمتون می‌خواد درس بده.

یک‌هو ملیسا گفت:

-خانم نه، ما هنوز هماهنگ نشدیم! مگه نگفتید فردا اولین اجرامونه؟

مبینا و هلیا هم با سرعت نور نشستند که هلیا زود مقنعه‌ش رو جلو کشید و گفت:

-خانم؛ آره آخه فردا از اداره میان.

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

با دیدن قیافه بُهت زده هدی، خندهم گرفت و با ذوق برای از فرار کلاس، مخم رو به کار انداختم و گفتم:

-خانم...

آقا جاری دیوونه شد و گفت:

-خیلی خب خیلی خب! صبر کنید بهتون نامه بدم، بدید به معلمتون.

هدی سریع بلند شد و چشمکی بهمون زد. بعد یک سکندری رفت که آقا جاری رو بیره دفتر. سرش رو از لای در بیرون آورد و به ما گفت:

-چهار پایه‌ها به پیش...

زدیم زیر خنده و با هم به دفتر رفتیم. داد زد:

-بچه‌ها کفشم کو؟

ملیسا ایشی گفت و کفشش رو پوشید و رفت.

هلیا بشکونی ازم گرفت و سرم رو چرخوند و گفت:

-چشمات رو باز کن دختر!

هلیا که رفت، نگاهی به مبینا کردم و سریع پوشیدم.

با خنده دوییدیم تو راهرو و تا اومدیم بیاییم تو دفتر، هدی هلمون داد بیرون و گفت:

-هیس هیس! برا همتون گرفتم؛ بریم.

درحالی که می‌خندیدیم، یک‌هو همه‌مون میخ‌کوب شدیم.

جلومون خانم غفوری، ناظم محترممون وایستاده بود.

نگاهم افتاد به انگشترهای تو دستم.

-اوه، اوه!

سریع دستهام رو تو جیبم کردم که نگاهم به دستهای هدی افتاد.

-هوف...هدی، هدی!

تند لگدی به پاش زدم که بین حرفهای هلیا سمتم برگشت. ل*ب زدم:

-دستات رو بیار پشتت.

این رو گفتم و انگشترهام رو بهش نشون دادم. ل*بش رو گاز گرفت و تند کاری

که گفتم رو کرد؛ اما یکهو خانم غفوری گفت:

-هدی، محسنی، منتظری، هلیا و زواری؛ دیگه به هیچ بهونه‌ای این جا نبینمتون!

همه با هم چشمی گفتیم و آروم آروم بیرون رفتیم. اما تا رسیدیم تو حیاط، هدی

داد زد:

-بچه‌ها بدوییم.

واینستادم و گفتم:

-بدوییم.

هلیا گفت:

-چی؟

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

اما دیر گفت؛ ما شروع به دویدن تا دم در کلاس کرده بودیم. نفس نفس زنان
و ایستادیم تا همه رسیدن.

هدی بریده بریده گفت:

-بچه‌ها بیاید همگی با هم یک‌هو بریم تو کلاس.

خنده گرفت و دستیگره در رو لمس کردم. ملیسا با خنده گفت:

-یک!

هلیا هم گفت:

-دو!

و بعد همه با هم گفتیم:

-سه!

بعد یک‌هو وسط حرف قربانی که داشت فعل مضارع رو توضیح می‌داد، تو کلاس
ظاهر شدیم.

قربانی با عصبانیت گفت:

-این چه طرز...

هدی که جلومون بود، رفت پیشش و گفت:

-خانم الان می‌ریم.

با این حرفش، کلاس رفت رو هوا!

قربانی منفجر شد و گفت:

-پس چرا اومدید؟!

هلیا گفت:

-خانم گفتیم اطلاع بدیم.

قربانی گفت:

-لازم نکرده.

هدی از پشت علامت داد عقب برید. چند قدم که ما رفتیم عقب، هدی برگه‌ها رو گذاشت روی میز و بعد آرام دور شد. یک‌هو گفت:

-بابای همگی!

و در رو کوبید.

ملیسا داد زد:

-د فرار کنین دخترا.

خندیدم که یک‌هو هدی گفت:

-من زیادی گرممه!

مبینا گفت:

-طبیعیه.

هدی خندید و بطریش رو نشون داد. گفتم:

-با آب تصفیه می‌خوای چی کار کنی؟

هلیا منفجر شد و گفت:

-آب تصفیه...

خب راست می‌گم دیگه، قمقمه هدی شباهت خاصی به لوله های آب تصفیه داشت. هدی بین خنده‌هاش آب رو بالا سرش برد و یک‌هو روی خودش خالی کرد. بعد ادامه داد:

-آخی، خنک شدم!

هلیا گفت:

-تو دیوونه‌ای دختر!

مبینا اضافه کرد:

-دیگه شک نکن.

هدی قمقمه‌ش رو تکون داد و یک‌هو سمت من و ملیسا پاشید.

ملیسا جیغی زد و گفت:

-منم قمقمه دارم!

وایی خدا، خیس شدم!

یک‌هو گفتم:

-هدی!

با قمقمه‌ش افتاد دنبالم که منم سمت شیر آب رفتم.

شیر آب رو باز کردم و شروع به آب پاشیدن به سمتش کردیم؛ یکی من، یکی مبینا.

هدی هم قمقمه‌ش رو گذاشت کنار و گفت:

-خو یکسان بازی می‌کنیم.

یک‌هو گفتم:

-ملیسا و هلیا!

تا این رو حرف رو زدم، هلیا پشت هدی دراومد و کمر منم خیس آب شد و این یعنی ملیسا هم پشت من بود.

جیغی کر کننده‌ای زدم که هلیا بازم بلندتر از من جیغ زد.

-بچه‌ها زیر دوربینید.

یک‌هو ساکت شدیم و یواش‌یواش از زیر دوربین کنار رفتیم. مبینا گفت:

-یعنی غفوری دید؟

بالاخره هدی نشست و گفت:

-وای بچه‌ها!

خندیدم و شیر آب رو بستم. ملیسا صورتش رو خشک کرد و گفت:

-می‌گم الان می‌خوایم سرود تمرین کنیم؟

با حالت خرکننده‌ای هدی رو نگاه کردم که اشاره‌ای به ساعتش کرد و بعد با صدای زنگ گفت:

-نه و الفرار!

کیف‌هامون رو چنگ زدیم و به سمت در دویدیم.
گفتم:

-بچه‌ها بیاید از در معلما بریم بیرون.

در واقع می‌خواستیم از زیر دوربین در آهنی آبی رنگ ورود و خروج معلم‌ها و دبیرها رد بشیم.

ملیسا گفت:

-بریم.

هلیا گفت:

-غفوری نیاد؟

مبینا هم رفت و گفت:

-نیومد که، برو!

هدی هم نگاهش رو از اطراف گرفت که گفتم:

-برو، زود باش.

لحظه آخر که اومدم منم بیام بیرون صدای خانم غفوری گوش همه‌مون رو کر کرد و سرعتمون رو صد برابر!

-محسنی!

«هدی»

تا سرویسم و ایستاد، با دو از ماشین پیاده شدم و دوییدم طرف در که جلوی در
مدرسه حوا رو دیدم. خندهم گرفت و گفتم:

-این جا چی کار می‌کنی؟

خندید و گفت:

-اومدم استقبال!

با خوشی گفتم:

-خوب کردی. بقیه نیستن؟

اومد چیزی بگه که سر و کله‌ی مبینا درحالی که اشترودل دستش بود، پیدا شد. از
همون جا دستی برام تکون داد و گفت:

-سلام هدی!

منم متقابلاً دستی تکون دادم و گفتم:

-اول صبح چرت و پرت نخور.

با این حرفم خندهش گرفت که غذاش تو گلوش پرید. من و حوا سری به نشونه
تأسف تکون دادیم که دوباره حوا اضافه کرد:

-بریم دفتر؟

-آره، بریم تا بقیه هم برسن.

سه‌تایمون از در پشتی وارد شدیم که گفتم:

-بچه‌ها بدویم؟

با سر تگون دادن‌هاشون، شروع به دویدن بین بچه‌ها کردیم. بینشون لایی می‌کشیدیم و رد می‌شدیم.

تا رسیدیم به جلوی دفتر، آروم و ایستادیم و خیلی قشنگ و مجلسی داخل دفتر پرورشی رفتیم و تا در رو باز کردیم، با هلیا و ملیسا رو به رو شدیم. با خنده گفتم:

-خوبه، از این به بعد مقرمون این‌جاست.

ملیسا گفت:

-آره، دقیقاً!

ولی هلیا با استرس گفت:

-بچه‌ها بیاید تمرین کنید.

یک‌هو همه جدی شدن و تأیید کردن. منم سری تگون دادم و کیفم رو درآوردم و بعدش رفتم که در رو ببندم که بچه‌های کلاس روبه‌روی گفتن:

-باز شماها این‌جا رو قُرق کردین؟!

با خنده تندتند سر تگون دادم و با نیش باز در رو بستم.

حوا آهنگ رو گذاشت و گفت:

-بریم.

تازه آهنگمون شروع شده بود که یک‌هو یکی از بچه‌ها در رو کوبید و گفت:

-بچه‌ها خانم آقا جاری می‌گه بیایید وقت اجرائه.

حوا گفت:

-نه!

هلیا جیغ زد:

-بگو صبر کنه!

منم بلندتر گفتم:

-نه؛ بگو الان میایم.

ملیسا و مبینا که کنار هم بودن، هم‌زمان گفتن:

-چی؟!

برگشتم و گفتم:

-بچه‌ها این‌همه تمرین کردیم این‌جا و تو خونه! بی‌خیال دیگه کار سختی نیست،

ما می‌تونیم.

هلیا گفت:

-اگه کلاه‌هامون افتاد چی؟

گفتم:

-همه مون می‌ندازیم.

یک‌هو آهنگمون شروع شد. سرود ما سرود ایران بود ولی بی‌کلام؛ یعنی ما با آهنگ، زبان اشاره می‌رفتیم.

رو به مبینا که نفر اول بود، گفتم:

-مبینا بدو.

اون هم بدوبدو موهاش رو صاف و صوف کرد و بیرون رفت. رو کردم به ملیسا که داشت دستکش‌های سفیدش رو درست می‌کرد، اون‌هم وقتی نگام رو دید، بدوبدو پشت سر مبینا رفت و بعد هلیا؛ اون‌هم کلاهش رو مرتب کرد و گفت:

-برم؟

لب زدم:

-آره عزیزم، برو.

اون‌هم که رفت، رو به حوا گفتم:

-نوبت توئه.

کلاهش رو برداشت و گفت:

-منتظر تیم.

سری رو به چشم‌های عسلیش که منو یاد بابام می‌انداخت، تکون دادم که اون‌هم رفت.

حالا نوبت من بود؛ کلاهم رو برداشتم و وارد راهرو شدم. نگاهی به بچه‌ها کردم و به سمت جایگاهم رفتم. اول از عقب، مبینا و ملیسا کنار هم ایستاده بودن و جلوشون هم حوا و هلیا و بینشون من. حالا که منم رسیدم، متن آهنگ هم شروع شد.

"-اشک و خنده تو

دل پر و تپنده تو..."

باید اعتراف کنم، من با این‌که پارسال هم این سرود رو اجرا کردم، باز هم استرس داشتم؛ چه برسه به بچه‌ها که بار اولشون بود. من فقط قیافه‌های مبهوت بچه‌ها رو می‌دیدم و از گروه‌مون هم فقط دست حوا رو می‌دیدم.

بلأخره با دست زدن بچه‌ها، کار تموم شد. بلند شدیم و بعد نگاهی به هم، دوباره سمت سالن و دفتر راه افتادیم.

موقع خروجمون، خانم غفوری گفت:

-با همه کاراتون، اجراتون عالی بود!

«حوا»

مبینا هم کیش رو روی صندلیش انداخت و گفت:

-بیا بریم دیگه.

کتاب رو بستم و با خنده گفتم:

-گارد استقبال؟

اون هم خندید و سری تکون داد. منم به تبعیت از اون، بلند شدم و راه حیاط رو پیش گرفتیم. چند دقیقه بعدش ما جلوی در، منتظر دخترها بودیم.

امروز هم جلوی در شلوغ تر از حد عادی بود؛ چون هم چنان مراحل بازرسی کیف داشتیم.

یک هو مبینا به دستم کوبید و گفت:

-حوا دیروز به خانم غفوری گفتم؛ ما انتظامات بشیم، گفت آره با دوستات وایسید! خنده گرفت. آره اگه غفوری جون بدونه دوستها کیهان! گفتم:

-مبینا مطمئنی؟!

گفت:

-آره به خدا!

سری تکون دادم و دخترها رو کنار زدم و گفتم:

-با اجازه همگی.

یکیشون که مقنعهش نصف سرش بود، گفت:

-کجا، کجا؟

مبینا به جای من گفت:

-ما انتظاماتیم؛ برو بپرس!

با شک نگاه کرد که شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-برو بپرس.

دو نفرشون بی‌خیال شدن و گفتن:

-پس شروع کنید به گشتن.

من که خودم رو به کوچه علی‌چپ زدم و کتابم رو باز کردم. مبینا هم چشم‌غره‌ای به من رفت و بعدش سراغ کیف‌ها رفت. خندهم گرفت و نگاهی به بیرون کردم که دیدم هدی داره میاد. براش دستی تکون دادم که اون هم درحالی‌که کیفش روی یک دوشش بود، دو دستی برام دست تکون داد. همون موقع هلیا هم رسید. از ماشین بیرون اومد و تو ب*غ*ل هدی پرید.

خندهم گرفت و مبینا رو کشیدم و گفتم:

-بیا بریم.

اون هم نگاهی کرد و گفت:

-ئه اومدن؛ بریم.

اون دو تا از اون‌ور شروع کردن به دویدن و ما هم از این‌ور. بهم که رسیدیم، عین این ندیده‌ها هم رو ب*غ*ل کردیم.

هدی گفت:

-به به! گارد استقبال!

چشمکی بر اش زدم که هلیا گفت:

-میس نیس؟

مبینا گفت:

-اوخی! قافیه شد.

با خنده سری تکون دادم که هدی گفت:

-بریم کیفامون رو بذاریم؛ میایم منتظرش می‌مونیم.

همگی با هم سری تکون دادیم که گفتم:

-باید کیف بگردیم.

هدی گفت:

-چی چی؟!؟

مبینا گفت:

-خوبه دیگه؛ بهتر از علافیه! تازه نهم‌ها رو هم ضایع کردیم! اوناهاشون.

برگشتم و یک‌هو گفتم:

-رفتن که!

مبینا گفت:

-بفرما.

هلیا کیفش رو درآورد و گفت:

-خوبه، خوبه؛ اشکال نداره. اشکال که چه عرض کنم؛ عالی شد.
با خنده به محض درآوردن کیفش، به سمت بوفه رفت.
منم آبنباتم رو درآوردم و گفتم:
-مبینا بدو.

مبینا با ذوق درحالی که ساندویج می خورد، مشغول گشتن کیف ها شد.
با اومدن هلیا، درحالی که چیبس می خورد، هدی گفت:
-صبر کن منم برم آبنبات بگیرم.
مبینا رو به من و هدی داد زد:
-مگه شما دو تا بچه اید؟

هدی درحالی که رنگ انتخاب می کرد، زمزمه کنان گفت:
-نچ.

خندهم گرفت و گفتم:

-خو خوشمزه س!

هدی هم با این حرفم خندهش گرفت و تندتند سر تکون داد که یک هو یک بچه
کوچولو، جلوی هدی اومد و گفت:

-اون گفت پیام تو بگردی؛ ولی من هیچی ندارم!

باورم نمی شه! چقدر کوچولو بود؛ قشنگ نصف قد ما بود!

با دستش اشاره‌ای به مبینا کرد که هدیه زیپ باز کیفش رو بست و گفت:

-تو هفتمی، نه؟

سری تکون داد که هدیه گفت:

-بدو برو.

خندهم گرفت و گفتم:

-بدبخت چقدر ترسیده بود.

مبینا گفت:

-چرا گذاشتی بره؟

هدیه بی‌خیال دستی تکون داد و گفت:

-بابا بی‌خیال! هفتم بود. عزرائیل نشو مبی.

خندهم گرفت و گفتم:

-آره؛ مبینا عزرائیل، توهم جبرئیل.

با خنده گفت:

-چرا جبرئیل؟

گفتم:

-اولاً این که خیلی حرف می‌زنی، دوم هم این که خبر زیاد داری!

لایکی نشون داد و گفت:

-توهم میکائیل، دختر بارون.

با نیش باز گفتم:

-عالیه.

هلیا از اون ور گفت:

-پ من چی؟

هدی با قیافه‌ای متفکرانه گفت:

-هوم... عزرائیل، جبرئیل، میکائیل و...

-و اسرافیل!

هلیا هم گفت:

-قشنگه!

همون موقع هدی دوباره یکی از بچه‌های کلاسمون رو دید و دوباره اون هم همون طوری کیش کرد و رفت.

یک‌هو مبینا گفت:

-بچه‌ها دیگه کسی نیست. ملیسا نمی‌خواد بیاد؟

هلیا گفت:

-وای الان باقری می‌ره.

سرم رو بیرون کردم و گفتم:

-اومد.

هممون تو کوچه ریختیم و داد زدیم:

-ملیسا بدو.

ملیسا ولی خرامان خرامان اومد و گفت:

-چیه؟ چه خبره؟

گفتیم:

-دیر شده!

بعد یک‌هو رگباری گفت:

-آخ، واقعا؟! منتظرم بودید؟! وای، ببخشید!

سری تگون دادیم که هدی گفت:

-اوه، باقری رفته. با سرعت دو مارتن بدوید!

دیگه صبر نکردیم و عین جت دویدیم. دبیر مطالعاتمون داشت حضورغیاب می‌کرد که ما پشت سر هم رسیدیم.

یکی از بچه‌ها یا بهتر بگم؛ خر مگس مزاحم معرکه، داد زد:

-وای خانم زلزله‌ها پیداشون شد!

این‌هم لابد لقب جدیدمونه!

خندهم رو خوردم که هدی نفس‌زنان گفت:

-سلام خانم.

-سلام.

باقری با عصبانیت گفت:

-کجا بودید؟

هلیا مین مین کتان گفت:

-خانم منتظر...

مبینا وسط حرف هلیا پرید و البته خوب کاری هم کرد و گفت:

-خانم بوفه بودیم.

ملیسا هم اضافه کرد:

-خانم سرویسمون دیر اومد.

به هم چسبیدیم و خدا خدا می کردیم که کسی نگه چرا ماها کیف نداریم.

باقری گفت:

-برید دفتر.

وای نه! دفتر، غفوری؛ نه!

گفتم:

-خانم ببخشید.

هدی اضافه کرد:

-خانم تکرار نمی‌شه.

باقری نگاه‌ی بهمون کرد و گفت:

-بار آخرتون باشه.

همه با هم چشمی گفتیم و با نیشی بازتر از قبل نشستیم.

«ملیسا»

-از دفعه بعد سر کلاس من، شما چهار تا پیش هم نمی‌شینید!

هر چهار تامون درحالی‌که می‌خندیدیم، بهت زده سر بلند کردیم.

به هم نگاه‌ی کردیم و هم‌زمان گفتیم:

-چی شد؟!

که همون موقع زنگ خورد و فرصت نشد ما توی بهت بیشتری بمونیم.

مبینا غر زد:

-وای! هی می‌گم ساکت شید. حالا بیایید خر بیارید و باقالی بار کنید.

هدی درحالی‌که می‌خندید، پاشد و گفت:

-بی‌خیال بابا! دفعه بعد یادش می‌ره.

حوا خنده‌ش رو خورد و کاغذهای روی میز پر نقش و نگارمون رو جمع کرد و گفت:

-خیلی خب، خیلی خب؛ پاشید این نامه‌های سِری رو بریزیم دور.

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

با دیدن یه لشکر نامه مچاله، همه‌مون زدیم زیر خنده. این نامه‌های سری، یکی دیگه از اکتشاف‌هامون بود. برای هر حروف یه نماد درست کرده بودیم و به جای این‌که حرف بزنیم، نامه می‌نوشتیم.

گفتم:

-بدبخت هر چی می‌گفت ساکت شید، ما بدتر می‌شدیم.

همگی با هم زیر خنده زدیم و داد زدیم:

-لایک.

یکی از بچه‌ها درحالی‌که سرش تو کتاب بود، داد زد:

-شماها چی می‌خورید اول صبحی؟ بابا ساکت شید دیگه!

هدی از روی میز پرید و گفت:

-ساکت یعنی چی عزیزم؟ تازه می‌خوام کنسرت راه بندازم.

حوا خندید و گفت:

-اوه، اوه! الفاتحه!

منم درحالی‌که می‌خندیدم، با یک ایده یک‌هویی گفتم:

-بچه‌ها بیاید یه اکیپ بشیم.

مبینا متفکرانه گفت:

-خب الان چیمون از یه اکیپ کمتره؟

حوا قولنج دست‌هاش رو شکوند و بعد ادامه داد:

-مگه ما پنج‌تا، سه‌تامون اول اسمون «H» نیست و دوتامون «M»؟

هممون با ذوق سر تکون دادیم که تیر آخر رو زد و گفت:

-پس می‌شیم «H.M5»؛

این‌دفعه اسما که میز اول می‌نشست و از خرخون‌های روزگار بود، جیغی زد و گفت:

-ساکت شید؛ با همتون «H.M5»

ما هم بدتر، از خوشحالی جیغی زدیم و شروع به خوندن و گیتار زدن روی میز کردیم.

بعد این‌که قشنگ یکم قر دادیم و شادی کردیم، هلیا گفت:

-خب خب؛ شماره‌هاتون رو بدید؛ چت کنیم.

اول شماره من رو نوشت و بعد هم حوا. وقتی رسید به مبینا، مبینا با حالت زاری بهش گفت:

-طرف من نیا. من فعلاً گوشی ندارم؛ موقوفه.

ملیسا خندید و گفت:

-برای مزاحم نشدنش تو درسا حتماً، آره؟

مبینا با لب و لوچه‌ای آویزون سر تکون داد که هدی گفت:

-اوه! بابا من کلاً با گوشی و کامپیوتر درس می‌خونم.

گفتم:

-جونم؟!-

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-همه جزوه‌هام تو گوشیه خو.

هلایا خندید و گفت:

-خب هدی بیا بنویس.

تا هلایا این حرف رو زد، معلم فارسیمون وارد کلاس شد.

هلایا ول کن نبود؛ اومد و گفت:

-هدی بدو بنویس.

یک‌هو صفاری هم داد زد:

-هلایا بشین سرجات!

هلایا هم که هول شده بود، گفت:

-خانم یه لحظه، یه شماره دیگه هم بگیرم؛ اومدم.

و با این حرفش یک‌هو کلاس منفجر شد!

«حوا»

چشم‌هام رو باز کردم و خدا خدا کردم که نظرم درست باشه.

یک‌هو اسما اعلام کرد:

-خب متأسفانه دیشب فاطمه رو از دست دادیم.

هدی گفت:

-اوه! دُکی نداریم دیگه.

بعدش هم سر بلند کرد و گفت:

-دالی دکی میس...ئه هلیا! خوش اومدی!

با شنیدن حرف‌های بالای سرم، سر بلند کردم که دیدم هلیا داره با ملیسا حرف می‌زنه. گفتم:

-سلام مجدد دخترا.

همون موقع اسما چشم‌غره‌ای بهمون رفت و ادامه داد:

-خب ولی کاراگاهمون به من گفت که به مدیا شک داره.

اوه! نفسم رو حبس کردم که هدی گفت:

-به کدوم بدبختی شک داره کاراگاهمون؟

دستی بهش زدم و گفتم:

-هیس دختر.

خندید و گفت:

-والا خو.

اسما اشاره به مدیا کرد که اون هم پوفی کرد و بلند شد، بعد یکم مکث گفت:

-آقا من چی بگم؟ من که نکشتم اون بدبخت رو!

پقی زدیم زیر خنده که مبینا هم پیداش شد و از بالای سرم گفت:

-ئه میس چرا لو رفت؟

ملیسا پوفی کرد و گفت:

-کشتنم!

هدی خندهش گرفت و گفت:

-خدا نکنه!

اسما گفت:

-کیا بهش شک دارن؟

از پنج نفر باقی مونده مون، من و سه تای دیگه دست بلند کردیم. هدی هم عین

هر دور، نگاهی کرد و گفت:

-خو دخترا! من چه رای بدم چه ندم؛ این بنده خدا اخراجه دیگه. په هیچ!

مدیا با حرص گفت:

-هدی!

زیر چشمی مشکوکانه نگاهی به هدی کردم که خودش رو به کوچه علی‌چپ زد و

بعد یک‌هو اسما گفت:

-خب و در پایان بازی، مافیاها برنده شدن!

یک‌هو با این حرف هدی جیغ زد و گفت:

-ایول!

همه‌ی بچه‌های این اطراف با بهت گفتن:

-تو مافیا بودی؟

هدی بین خنده‌ش که تموم نمی‌شد، تندتند سر تکون داد و گفت:

-آره!

ملیسا منفجر شد و گفت:

-هدی تو منو کشتی؟!

هدی یک‌هو خنده‌ش رو خورد و گفت:

-نه، نه! نه! تو رو نه، تو رو همون مدیا کشت.

خنده‌م گرفت و گفتم:

-ملیسا بیا حقش رو گذاشتم کف دستش.

مدیا هم یک‌هو دست به کمر، سر و کلش پیدا شد:

-خیلیم خوب کردم.

ملیسا گفت:

-ایش! از بس که مهمم؛ هی می‌خوان منو بردارن.

مبينا هم خندهش گرفت و گفت:

-آره عزيزم؛ همينه كه تو مي‌گي!

هليا رو به من گفت:

-تو كاراگاه بودي؟

منم سري تكون دادم كه مبينا ادامه داد:

-اون وقت هدي ور دلت بود، نفهميدي مافيائه؟

بين خندهم اومدم چيزي بگم كه يكي ديگه از بچه‌ها گفت:

-بابا جوري كه هدي خودش رو تبرئه مي‌كرد، والا به عقل جنم نمي‌رسيد.

هدي خنديد و گفت:

-نفرماييد ئه! دست پرورده‌ايم.

يك‌هو ديدم از بالاي سر خيس شديم؛ مليسا و هليا دست به كمر و قمقمه به

دست، بالاي سر ما بودن.

ايشي گفتم كه هدي زير خنده زد و كيفش رو چنگ زد و رو به من گفت:

-دِ بدو!

منم فشنكي بلند شدم و قمقمه‌م رو درآوردم.

هدي مليسا رو خيس كرد و گفت:

-ما موش آبكشیده...!

منم دنبال مبینا بودم که یک‌هو هلیا جلوم ظاهر شد و گفت:

-من رو خیس کن، لطفا!

یک‌هو کپ کردم و بعد زیر خنده زدم. در یک آن، کل آب بطری رو روش ریختم و ادامه دادم:

-ما موش آب کشیده...

حرفم رو کامل نکرده بودم که منم توسط مبینا خیس شدم. برگشتم تا خیسش کنم اما آب نداشتم که یک‌هو هلیا از کنارم آب بطری رو روی مبینا پاشید! نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده. کلاً هممون به طریق‌های متفاوت خیس شدیم.

مبینا خنده‌ش گرفت و گفت:

-ای لشکر صاحب زمان...

ملیسا ادامه داد:

-آماده‌ایم، آماده...

یک‌هو هدی وسط حرف ملیسا پرید و گفت:

-لشکر صاحب زمان نه؛ ما لشکر «H.M5» ایم.

هلیا داد زد:

-آره!

ادامه دادم:

-پس؛ ای لشکر... «H.M5»

و در آخر همه با هم جیغ زدیم:

-آماده‌ایم، آماده‌ایم!

و از قضا همون موقع معلم ورزشمون هم داد زد:

-گروه مفتخر؛ همتون یه منفی!

با بی‌حالی روی مبل نشستم و منتظر فردا شدم.

به تلویزیون خیره شده بودم که یک‌هو برام اس اس اومد. گوشیم رو برداشتم و تا پیام رو دیدم، نیشم تا بناگوش باز شد. شماره ناشناس بود اما متن پیام، صاحبش رو لو می‌داد.

-سلام کارآگاه.

با خنده تایپ کردم:

-سلام هدی.

-چه خبر؟ خوبی؟

-هی والا سلامتی، علافی دیگه.

-وا! تو چطور علافی؟! من هزارتا کار ریخته سرم.

بهت‌زده نوشتم:

-چه کاری آخه؟

مودیانه نوشت:

-بماند. ...

دوباره نوشتم:

-خیلی خب پس منم برم.

اون هم نوشت:

-باشه گلی، پس بابای.

نوشتم:

-بای.

این ماجرا هم ادامه داشت ولی نه مثل قبلی کوتاه مدت، این یکی خیلی بلند مدت بود.

«هللیا»

از ماشین پیاده شدم و تندتند با معاون آموزشیمون که باهاش می‌رفتم و می‌اومدم، خداحافظی کردم که هدی رو دیدم. عین هر روز بـ*غلش کردم که دیدم ملیسا هم اومد.

هدی ملیسا رو ندید و دوید سمت حوا و مبینا. منم پیش ملیسا رفتم و خندیدم و گفتم:

-چه عجب میس؛ زود اومدی!

خندید و گفت:

-بده مگه؟

یک‌هو دیدم دست به کمر شد و داد زد:

-آهای! چشمم روشن!

با شروع شدن حسودی‌های ملیسا، اون سه‌تا دست از خوش‌آمد گویی برداشتن.

هدی خندید و گفت:

-اوخی! میسی خوش اومدی.

ملیسا یکی ابروش رو بالا داد و گفت:

-آره، آره؛ خوش اومدم.

هدی ل*ب و لوچش رو آویزون کرد که مبینا یک‌هو با جیغ گفت:

-بچه‌ها اردو داریم!

یک‌هو هدی جیغی زد که گوشم کر شد اما ویندوزم بالا اومد و منم پشت سرش

یک جیغ بلندتر زدم.

ملیسا نگاهی به هر دومون کرد و گفت:

-ئه! چتونه؟

حوا گفت:

-خو حق داریم؛ بلاخره می‌خوایم بریم اردو ولی یه مشکلی هست.

هدی ساکت شد و گفت:

-وای!

منو و ملیسا هم‌زمان گفتیم:

-چی؟

مبینا با تته پته گفت:

-شاید من نتونم بیام.

هدی وا رفت و گفت:

-چرا؟!

رگباری گفتم:

-ها؟ چرا؟ برای چی؟ بیا! باید بریم.

مبینا گفت:

-آخه ما اون روز قراره بریم شوشتر مهمونی؛ کلاً مدرسه نمیام.

هدی گفت:

-زمانش کیه؟

حوا زود گفت:

-شنبه.

هدی تفکرکنان گفت:

-هوم...حالا نمی‌شه آخر هفته یه کاریش بکنی و بیای؟

مبینا شونه بالا انداخت و گفت:

-رضایت‌نامه گرفتم، سعی می‌کنم یه کاریش بکنم.

بعدش هم مبینا سه تا رضایت‌نامه درآورد و به دست من، هدی و ملیسا داد.

هدی گفت:

-بچه‌ها شما چی؟

حوا گفت:

-من هستم.

هدی ایولی گفت که خندیدم و اضافه کردم:

-منم میام.

ملیسا هم گفت:

-منم می‌رم رو مخ مامانم و میام.

حوا یک‌هو گفت:

-هدی؟

رعد و برقی برگشتم سمت هدی و گفتم:

-هدی؟

هدی که چشم‌هاش داشت برق می‌زد، بشکنی هم زد و گفت:

-یه درصد فکر کنین من نیام!

ملیسا دستی زد و گفت:

-اگه مبینام جور کنه و بیاد که دیگه محشره!

یک‌هو گفتم:

-بچه‌ها بیایید بریم؛ وگرنه باز دیر می‌رسیم.

اومدیم از در بریم تو که باز این دخترهای جلوی در به بازرسی کیف‌هامون گیر دادن.

هدی اومد چیزی بگه که حوا زودتر گفت:

-ما انتظاماتیم خوشگله؛ بابای.

دست ملیسا رو گرفتم و پشت سر دخترها، با خنده رفتیم تو.

«حوا»

نامه‌ای نوشتم و از زیر میز به عقب دادم.

هدی تا گرفت، زیر خنده زد و گفت:

-ابولهل!

مبینا حرصی برگشت و رو به هدی گفت:

-هدی؛ ساکت نشی به خانم می‌گم.

زیر خنده زدم که ملیسا گفت:

-ئه ابولهول! نمی‌گی.

مبینا حرصی بلند شد که منم پابه‌پاش بلند شدم و نشوندمش و گفتم:

-وای، مبینا!

یک‌هو معلم ریاضیمون نگاهش رو از اون‌طرف کلاس گرفت و برگشت سمت ما و گفت:

-این‌دفعه اسماتون رو می‌دم دفتر!

هدی غرزد:

-خانم...

از اون‌ور کلاس هم یکی دیگه از بچه‌های یک اکیپ دیگه گفت:

-خانم ما که...

خانم ملکی گفت:

-هیس، بسه!

نگاهی به ساعت کردم و سر جام نشستم.

هدی غرزد:

-کی زنگ می‌خوره؟

سارا از اون ور کلاس رو به ماها گفت:

-شماها چقدر حرف می‌زنید!

ملکی با حرص گفت:

-دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

یک‌هو کلاس منفجر شد که ملیسا گفت:

-یک...!

نگاهی به عقب کردم و هماهنگ با هدی گفتم:

-دو...و...سه!

و بعدش زنگ خورد. ما هم خیلی ریلکس از کلاس بیرون زدیم.

مبينا حرصی گفت:

-دیگه به من نگید ابولهول!

هدی خندید و روی میز نشست و ادامه داد:

-ابولهول جونم!

مبينا هم یک‌هو حرصی از کلاس بیرون زد.

صداش زدم:

-مبينا؟ آهای مبينا؟

ملیسا ایشی گفت و همچنان ادامه داد:

-خوشوخی کردیم.

درحالی‌که جلوی در وایساده بودیم، هلیا رد شد و گفت:

-با عرض پوزش می‌رم دفتر.

ملیسا خندید و گفت:

-چاپلوسی هلیا؟

زیر خنده زدم و رو به هدی گفتم:

-هدی بیا بریم.

هدی از روی میز پایین اومد و گفت:

-من فقط شوخی کردم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-می‌دونم. مبینا اخلاقی این جوریه؛ عادت می‌کنی.

از کلاس که بیرون رفتیم، گفتم:

-بچه‌ها بریم کرانچی فلفلی بخوریم.

عادتمون بود دیگه ولی یکیمون کم شده بود؛ آخه این اولین دعوامون بود. باورم

نمی‌شد! ما هم دعوا می‌کردیم!؟

تا نزدیک بوفه شدیم، یک‌هو دیدیم خانم غفوری اسم دو نفر رو پیچ کرد:

-سارا فتحی، هدی مفتخر؛ بیایید دفتر.

همه‌مون روی ترمز زدیم جز هدی که رفت و روی نیمکت‌های حیاط پرید و بعد گفت:

-بیا بید بپریم.

جیغ زدم:

-هدی؛ نه!

یک‌هو همون موقع خانم غفوری بیرون اومد و بچه‌ها هم جمع شدن تا برن سر صف اما هدی، خانم غفوری رو ندید.

ملیسا جیغ زد:

-وای هدی؛ خانم غفوری!

هدی روی ترمز زد و خیلی آرام پایین پرید و ل*ب زد:

-دید منو؟

ملیسا تندتند گفت:

-بدتر از اون؛ فکر کنم خانم مالکی اسم تو و سارا رو داده دفتر.

هدی گفت:

-نه!

یک‌هو مدیا و ساغر از جلومون رد شدن که مدیا گفت:

-آره.

هدی زیر خنده زد و گفت:

-ئه! لیلی و مجنون اومدن.

تو این موقعیت خندهم گرفت که ملیسا باز جیغ زد:

-هدی الان فاتحت خونده می‌شه!

هدی هم ساکت شد و گفت:

-خیلی خب باشه، باشه؛ شماها برید تو کلاس تا من پیام.

همون موقع مبینا عصبانی تو کلاس رفت. هدی هم نگاهی بهش کرد و گفت:

-زود میام دخترا.

گفتم:

-نه، منم میام.

ملیسا گفت:

-ما میایم.

سارا بدوبدو اومد و رو به هدی گفت:

-هدی بدبخت شدیم.

هدی نفسی کشید و رو به ما دو تا محکم گفت:

-گفتم نه! نمیاید برید تو کلاس تا پیام.

اومدم حرفی بزدم که دوباره گفت:

-نه.

و دست سارا رو گرفت و رفت.

ملیسا از اون ور هلیا رو دید و گفت:

-حوا؛ هلیا اوناهاش!

هدی لجباز بود، خیلی هم لجباز اما کسی که لجبازتر از اون بود، من بودم.

آروم پشت دیوار آبخوری رفتم که اون جا هدی و سارا رو دیدم که تو راهرو دویدن.

جلوتر رفتم و در جواب ملیسا که اصلاً نفهمیدم چی گفت، جواب دادم:

-آهان باش.

ملیسا پشت سرم اومد و گفت:

-وایسا بهش بگم و بیام.

دوباره باشه‌ای گفتم و جلوتر رفتم. منم دویدم و رفتم. جلوی دفتر بود اما بیرون از راهرو وایسادم.

خانم غفوری داشت یک چیزهایی رو با عصبانیت بلغور می‌کرد. آروم توی راهورفتم که هدی منو دید؛ با چشم‌هاش خط و نشونی برام کشید که ل*ب زدم:

-هیس!

یک‌هو هل خوردم و هممون تو راهرو هجوم بردیم که خانم غفوری به سمت من برگشت؛ البته حالا یعنی ما.

آروم نگاهی به پشت سرم کردم که ملیسا و هلیا رو دیدم.

خانم غفوری به ماها توپید:

- شماها این جا چی کار می کنید؟!

هدی من منی کرد و گفت:

- خانم غفوری؛ خانم آقا جاری با دخترا کار داره.

خانم غفوری چپ چپ به هدی نگاه کرد و گفت:

- تو دیگه چرا هدی؟

منم خندهم گرفت که هدی ساکت شد و یک هو ملیسا گفت:

- خانم نمی شه این دفعه رو چشم پوشی کنید؟

هم زمان با حرف ملیسا، همون موقع نگاهم به انگشترهای هدی افتاد. انگشتر

نقره ایم رو تو جیبم کردم و ل*ب زدم:

- هدی؛ خیلی سر به هوایی!

یک هو غفوری هم منفجر شد و گفت:

- به شما ربطی نداره خانم منتظری! در ضمن همتون برید بیرون؛ سریع.

هلیا ببخشیدی گفت و ما رو به بیرون هل داد.

از در که رفتیم بیرون، گفتم:

- ملیسا این چی بود گفتی؟!

ملیسا با استرس گفت:

-خو چی کار کنم؟ نمی‌تونستم فقط نگاه کنم!

پوفی کردم و ادامه دادم:

-هدی انگشتراش رو درنیاورده بود.

هلایا یک‌هو تو صورتش زد و گفت:

-الفاتحه.

ایشی گفتم که یک‌هو هدی با خنده و سارا با استرس بیرون اومدن؛ هدی درحالی‌که از خنده منفجر شده بود، به سمت ما سه‌تا اومد.

گفتم:

-زهرمار! چرا می‌خندی؟

ملیسا چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-هدی؟

هدی ادای غفوری رو درآورد و انگشتش رو تهدیدوار نشون داد و گفت:

-بارآخرتونه سر کلاس حرف می‌زنید.

همه‌مون زدیم زیر خنده که هلایا گفت:

-هدی انگشترات رو گرفت؟

نگاهی به دست‌هایش کردم که دیدم انگشتری در کار نیست. وایی گفتم که بلندتر زیر خنده زد، از تو جیبش انگشترهایش رو که یکیش نگینش آبی بود و یکی هم بنفش رو درآورد.

ملیسا گفت:

-چی بهت گفت؟

هدی گفت:

-گفت دیگه دستت نبینم و بس.

ملیسا آهانی گفت و ادامه داد:

-خوبه؛ پس بذار تو جیب.

هدی چشمکی زد و انگشترهایش رو دوباره دستش کرد.

هلپا خندید و گفت:

-خیلی دیوونه‌ای دختر!

هدی دستش رو جلو آورد و گفت:

-دیوونه‌ایم!

دست‌هام رو روی هم گذاشتم که هدی لـ*ب زد:

-ولی مبینا داستان ابولهول رو به خانم غفوری گفته!

-نه!

هدی سری تکون داد و گفت:

-متأسفانه.

هلایا گفت:

-از کجا می‌دونی؟

هدی گفت:

-غفوری بهم گفت ولی خو جوابش رو می‌دیم. کی پایه‌س؟

ملیسا گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟

هدی سکوت کرد که گفتم:

-من هستم.

هدی نگاهی به هلایا کرد و گفت:

-هلایا؟

هلایا هم نگاهی به ملیسا کرد و با هم گفتن:

-ما هم هستیم.

«هدی»

جلوتر از دخترها به کلاس رفتم و وضعیت رو بررسی کردم؛ هوم، خوب بود. جز چهارپنج نفر، کس دیگه‌ای نبود.

رو به ملیسا که کنارم بود، گفتم:

-برو سراغ بچه‌ها.

دو هزاریش افتاد و تند سری تکون داد و رفت تا سر همون چهارپنج نفر رو گرم کنه.

بعد به حوا که پشت سرم بود، اشاره‌ای به کامپیوتر کلاس کردم و گفتم:

-برو.

مکثی کرد و گفت:

-باشه.

اون که رفت، هلیا اومد از کنارم رد بشه که جلوش رو گرفتم و گفتم:

-هلیا حواست به در باشه؛ مبینا نباید بیاد.

پوفی کرد و گفت:

-خیلی خب، باشه... فقط زود باش!

سری تکون دادم و آبنبات همیشه آماده‌م رو، که به لطف حوا، همه‌مون یکی تو جیبمون داشتیم، درآوردم و خیلی ریلکس به سمت میز حوا و مبینا راه افتادم.

سر جای مبینا نشستم و تو کیفش رو نگاه‌ی انداختم؛ کتابش تو کیفش بود. هوف! یعنی تو کیفش دست کنم؟!

نگاهی به بچه‌ها کردم که منتظر من رو نگاه می‌کردن. با خودم کلنجاری رفتم و دست خالی از جام بلند شدم که هلیا گفت:

«H.M5» -

اوه، نه! این رمزه یعنی مبینا داره میاد. ملیسا قضیه رو پیچوند و منم توی یه تصمیم ناگهانی، کتاب زبان مبینا رو برداشتم و زیر تخته شاسیم، تو ب*غلم گذاشتم. به سمت حوا رفتم و جام رو باهاش عوض کردم. تا کتاب رو گذاشتم زیر کیس کامپیوتر، مبینا اومد و نگاش به نگام خورد. ناشیانه نگام رو گرفتم و دست حوا رو کشیدم و از اون جا دورش کردم.

ملیسا گفت:

-تموم شد؟

سری تگون دادم و آرام سر جام نشستم. خانم قاصدی هم وارد شد و همه‌مون نشستیم اما با سکوت؛ انگار هیچ‌کدوممون قصد حرف زدن نداشتیم. از این سکوت متنفر بودم، متنفر!

یک‌هو قاصدی گفت:

-شماها که باز پیش هم نشستید!

ملیسا و حوا که کنارم و جلوم بودن، نگاهی بهم کردن که حرصی دفتر و کتابم رو از تو جا میز چنگ زدم و گفتم:

-بچه‌ها این زنگ خیلی مضخرفه!

و با این حرفم، جابه‌جا شدم. پشت سر من، حوا و ملیسا هم بلند شدن و هر کدام روانه یک‌طرف کلاس شدن. اه! چطوری این زنگ رو بگذرونیم؟

همون لحظه مبینا هم گفت:

-خانم کتاب زبان من نیست.

ناخودآگاه به سمت بچه‌ها برگشتم که قیافه‌های پر استرستشون رو دیدم. منم دست کمی از اون‌ها نداشتم ولی خب، تقصیر من بود!

خانم قاصدی گفت:

-حتماً جا گذاشتیش مبینا.

مبینا گفت:

-نه خانم، آورده بودم.

قاصدی هم پوفی کرد و گفت:

-غیب نشده که! بچه‌ها ببینید اشتباهی برنداشتید؟

مبینا با لحنی شکاک گفت:

-دخترها شماها برنداشتید؟

سری بلند کردم که هلیا گفت:

-نه دست ما نیست، می‌تونی چک کنی.

هلیا طوری نگام کرد که یعنی یه چیزی بگو. من منی کردم و گفتم:

-آره، دست ما... نیست.

همون لحظه یکی دیگه از بچه‌ها، با حرفش آتیشی به باروت ما زد:

-همون پس؛ شماها قهرید که ساکتید!

حوا گفت:

-نخیر نیستیم، شما نگران نباش.

با حالت زاری پوفی کردم و بعد نگاهی به بچه‌ها، سرم رو روی میز گذاشتم.

با خوردن زنگ کلاس، عین قرقی از جام بلند شدم. وای که چقدر این زنگ سخت و بد گذشت. بلند شدم و دویدم سمت دخترها، همون موقع مبینا با سکوت و نگاهی معنی‌داری از جلوم رد شد. منم با سکوت به رفتنش خیره شدم که حوا گفت:

-حالا چی کار کنیم؟

گفتم:

-کتاب رو برمی‌گردونیم.

هلیا پوفی کرد و ادامه داد:

-می‌فهمه بچه‌ها.

ملیسا گفت:

-خب که چی؟ بلاخره باید برش گردونیم دیگه.

سری تکون دادم و گفتم:

-دختر! بچه‌ها رو سرگرم کنید تا کتاب رو بذارم سر جاش.

همه‌شون سری تکون دادن که منم آروم راه افتادم و کتاب رو با هزار استرس و خیلی آروم بیرون کشیدم و زیر ب*غلم زدم. از بین بچه‌ها رد شدم که یک‌هو یکی از بچه‌ها بهم خورد و تخته‌شاسی و کتاب افتاد!

زبونم بند اومده بود. اگه تخته‌شاسی از روی کتاب کنار می‌رفت، همه‌مون لو می‌رفتیم.

حسنا گفت:

-آخ ببخشید هدی.

درحالی‌که بدجور نگاه بچه‌ها رو حس می‌کردم، تندتند برخلاف همیشه سری تکون دادم و روی زانو نشستم. کتاب رو برداشتم و از همون جا تو جامیز گذاشتمش.

یک‌هو یکی از بچه‌ها به کلاس اومد و گفت:

-بچه‌ها! این زنگ معلم نداریم. خانم حسینی نمیاد.

حوا گفت:

-پس دینی پرید.

دستشون رو گرفتم و گفتم:

-بچه‌ها بیایید بریم، هوای کلاس گرفته‌س.

هلیا سری تکون داد و گفت:

-من برم پیش زهرا و بقیه؟

تندتند گفتم:

-آره، آره برو.

هلیا دستی برامون تکون داد و رفت.

حوا گفت:

-مام بریم بیرون پس.

ملیسا گفت:

-جرأت حقیقت بازی کنیم؟

تک خنده‌ای کردم و بطری اخطار آیم رو برداشتم و گفتم:

-چهار پایه تونم! بریم.

«ملیسا»

هدی رو به حوا گفت:

-اوم جرأت.

خندیدم و گفتم:

-هدی اذیتش نکن.

هدی خندید و گفت:

-اذیت چیه؟ خو جرأته دیگه!

حوا هم گفت:

-عزیزم راحت باش.

هدی گفت:

-خانمی برو سر کلاس یکی از دبیرا، یه چیزی بگو بیا.

گفتم:

-اوه، هدی بی خیال!

حوا هم خندید، شونه‌ای بالا انداخت و پاشد.

گفتم:

-هدی باز می‌ریم دفترا!

هدی گفت:

-بعید می‌دونم چیزی بشه، نگران نباش آجی. حوا نمی‌ره سر کلاسا.

حوا هم رفت دم در کلاس مالکی و اشاره کرد بیایید. هدی پاشد و دست منم گرفت

و بلندم کرد. بدوبدو رفتیم پشت در کلاس هشت سه.

گفتم:

-حوا نه! کلاس مالکی!

هدی خندید که حوا هم در زد و رفت تو.

مالکی گفت:

-هلنا بیا این رو حل کن.

حوا هم گفت:

-خانم مالکی، ببخشید خانم غفوری منو فرستادن بگم هلنا بیاد دفتر.

همه بچه‌ها اوهویی کشیدن که مالکی چشم‌غره‌ای به حوا رفت و رو به هلنا گفت:

-زود برگرد!

هلنا که دختر عمه حوا بود، عین قرقی سر تکون داد و اومد.

تا هلنا بیرون اومد، هدی گفت:

-حوا ایول!

هلنا هم نگاهی به ما کرد و گفت:

-جرات و حقیقت بود؟

حوا سری تکون داد و به هدی گفت:

-برای کم کردن روی بعضیا.

هدی گفت:

-تو محشری دختر!

خندیدم و اِهم اِهمی کردم که حوا رو به هلنا گفت:

-خب دیگه برو!

هلنا اومد چیزی بگه که هدی تند گفت:

-نه، کجا بره؟! بچه‌ها دارن نگاه می‌کنن.

حوا بهت‌زده سری تکون داد که گفتم:

-خو حالا چه کنیم؟

هدی دست هلنا رو گرفت و گفت:

-تا دفتر می‌ریم و برمی‌گردیم!

گفتم:

-اگه غفوری دید، چی؟

هدی گفت:

-می‌گیم داریم می‌ریم کتابخونه. خو ما معلم نداریم دیگه!

همه‌مون سری تکون دادیم و راه افتادیم.

هلنا گفت:

-وای، بچه‌ها چقدر به موقع بود؛ سوال رو بلد نبودم.

حوا خندید و گفت:

-ما اینیم دیگه!

تا به در راهرو رسیدیم، خیلی آرام رفتیم تو و به سمت کتابخونه پیچیدیم. تا دیدیم خبری نیست، عین قرقی به سمت کتابخونه پیچیدیم و از اونور هم از در پشتی راهرو، که می خورد به دیوار پشت آب خوری، خارج شدیم.

حوا رو به هلنا، که قیافه تپل تپل و بامزه ای داشت، گفت:

-تو برو دستشویی بعد برو سر کلاس، ما هم از این جا می ریم.

هلنا خندید و گفت:

-بازم بیاید.

هدی هم خندید و گفت:

-منتظر باش پس.

سه تایی راه افتادیم که حوا گفت:

-من می چرخونما.

در حالی که می دویدیم، هدی گفت:

-چرخوندن... کار... من... بود.

زدیم زیر خنده و ریلکس زیر سایه دیوار نشستیم که حوا با خنده شیشه رو چرخوند.

هدی روبه روش نشست که گفتم:

-کیش کیش! چرا روبه روی این می شینی؟

هدی گفت:

-وای! خو بیا تو روبه‌روش بشین.

حوا هم با خنده به من زد که حالا روبه‌روش بودم؛ گفت:

-جرأت یا حقیقت؟

آب دهنم رو قورت دادم و این‌دفعه پافشارانه رو بهش گفتم:

-جرأت.

حوا اوهوویی کشید و گفت:

-باشه؛ پس من نوبتم رو واگذار می‌کنم به هدی.

هدی خنده‌ای کرد و گفت:

-ایول عزیز دلم. خب، خب ملیسا خانم!

غر زدم:

-ئه! قبول نیست!

هدی یک‌هو چشم‌هاش برقی زد و یک‌هو رفت در گوش حوا چیزی رو پچ‌پچ کرد.

با استرس دست‌هام رو بهم مالیدم و گفتم:

-بچه‌ها؟

یک‌هو حوا با چشم‌های شیطون نگام کرد و گفت:

-وای هدی!

بعد رو به من ادامه داد:

-ملیسا خانم؛ پاشو کلاغ پر برو وسط حیاط.

داد زدم:

-چی؟!

حرصی هدی رو نگاه کردم که اون هم به افق خیره شد.

ل*ب زدم:

-دارم برات هدی خانم!

این رو گفتم و با حرص بلند شدم.

خودم هم خندهم گرفت و گفتم:

-تا کجا باید برم؟

هدی اشاره‌ای به دروازه زمین هندبال وسط حیاط کرد و گفت:

-تا اون جا خانم.

حرصی روی پاهام نشستم و گفتم:

-دارم برات هدی!

دست‌هام رو بالای سرم گذاشتم و غارغارکنان رفتم. از بس اون‌ها هرهر کردن، منم

خندهم گرفت. خودمون کم بودیم، بچه‌های دیگه که کم و بیش تو حیاط بودن هم

عین این دیوونه‌های فرار کرده از تیمارستان، بهمون نگاه می‌کردن!

هدی داد زد:

-میس؛ بسه بیا.

خندهم گرفت و دو تا غارگار دیگه کردم که حوا هم داد زد:

-آره، بیا راضی شدیم.

بلند شدم و خبیثانه داد زدم:

-من می چرخونم.

هدی گفت:

-باشه باشه؛ قبول. بفرما اخطار آب تقدیم شما.

حوا هم زد زیر خنده که روی زمین و قمقمه رو چرخوندم. افتاد طرف من و حوا.

خندیدم و بی اتلاف وقت گفتم:

-آخ حوا! پاشو رو سر خودت آب بریز.

حوا با خنده گفت:

-وای، میس رحم کن!

هدی ل*ب و لوچش رو آویزون کرد و گفت:

-وای میس!

خندیدم و گفتم:

-پاشو، پاشو راه نداره!

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

حوا پوفی کرد و با خنده قمقمه‌ش رو برداشت که یکی از بچه‌ها بدوبدو اومد پیشمون و گفت:

-دخترا دخترا؛ مبینا داره می‌ره دفتر!

این رو گفت و رفت.

هدی با بهت گفت:

-بچه‌ها بدبخت شدیم؛ این دفعه بریم دفتر، فاتحه‌مون خونده‌س!

دست حوا که خشکش زده بود رو گرفتم و نشوندم. لـ*ب تر کردم و گفتم:

-شاید، شاید داستان کتاب رو نگو.

هدی سرش رو چسبوند به دیوار و گفت:

-اگه بگو و امروز دوباره بریم دفتر، فاتحه‌مون خونده‌س!

حوا گفت:

-و اگه نگو؟

گفتم:

-بابا یا فاتحه خونده می‌شیم یا زنگ می‌خوره و می‌ریم خونه و تا شنبه هم خانم غفوری یادش می‌ره.

هدی گفت:

-دقیقا!

هلیا هم با ذوق اومد چیزی بگه که با دیدن قیافه‌های ما، پنجر شد و گفت:

-چی شده دخترا؟

نگاهی به هدی کرد که سکوت کرده بود و بعد حوا که اون هم تو بهت بود و بعد رو من موند.

گفتم:

-هیچی، انگار مبینا فهمید کتاب کار ما بوده.

هلیا گفت:

-اوه، نه!

و بعد اون هم روی زمین نشست.

حوا یک‌هو بحث رو عوض کرد و گفت:

-بچه‌ها میایید بریم شهربازی؟

هدی لبخندی زد و گفت:

-کی، کجا؟

حوا هم گفت:

-فردا بریم شهربازی. (...)

گفتم:

-فردا کی؟

حوا گفت:

-اوم...مثلاً شیش.

هلایا گفت:

-باید مامانم رو راضی کنم.

منم گفتم:

-اگه داداشم باشه، باهاش میام.

حوا سری تکون داد و رو به هدی گفت:

-هدی خانم؟

هدی هم لبخندی زد و گفت:

-راضی کردن بابام کاری نداره ولی من فردا باشگاه دارم.

گفتم:

-یه روز بیچونش دیگه.

هدی با خنده گفت:

-بیچوندن استاد برام گرون تموم می‌شه ولی خو می‌ارزه.

دستش رو آورد و زد قد حوا و بعد به دست من و هلایا زد که بعدش یک‌هو زنگ خورد. بهم نگاهی کردیم و بعدش همگی با هم جیغ زدیم:

-تموم شد و رفت!

کیف‌هامون رو چنگ زدیم و برای بدرقه رفتیم.

«حوا»

غروب شده بود و برنامه شهربازیمون هم رو هوا بود؛ چون هلیا و ملیسا نتونستن بیان و هدی هم هنوز برنامه‌ش معلوم نبود.

پوفی کردم و با حرص پاشدم و به هلنا زنگ زدم و ماجرا رو بهش گفتم.

اون هم خندید و گفت:

-حوا؛ اشکال نداره به آقای بختیاری زنگ بزن ببین می‌تونه تا شش بیاد دنبالمون یا نه. منم به رویا می‌زنم تا راضیش کنم اونم بیاد.

راست می‌گفت؛ راننده سرویس ما یعنی آقای بختیاری، بنده خدا همیشه حاضر و آماده بود. جز اون رویا که دوست هلنا بود و آرزو که دختر داییم بود، همه‌شون یکی از یکی پایه‌تر بودن.

با مرور برنامه‌مون، از خدا خواسته ویندوزم راه افتاد و گفتم:

-آره آره بگو. منم بعد رضایت آقای بختیاری، می‌زنم به آرزو، اونم ببریم.

اون هم بیشتر از من ذوق کرد و تلفن رو بی خداحافظی قطع کرد. خندهم گرفت و زمزمه کردم:

-دیوونه!

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

بی‌وقفه به مامانم خبر دادم و عین کلاه قرمزی جلوش نشستم تا به آقای بختیاری زنگ بزنه. دلم عین سیر و سرکه می‌جوشید. خدایا!

یک‌هو دیدم مامانم گفت:

-باشه. ممنونم ازتون. خدانگهدار.

از جا پریدم که مامانم گفت:

-برو حاضر شو.

ایولی رو هوا گفتم و به آرزو زنگیدم. تندتند و رگباری بهش قضیه رو گفتم؛ اون‌هم که چهارپایه؛ گفت با نازنین که دوستش بود، اون‌جا می‌بینمت. جیغی زدم و تلفن رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و یک‌بار دیگه تلفن رو برداشتم تا به هدی زنگ بزنم. امیدوارانه به جای چت، این‌دفعه شماره‌ش رو که «جبرئیل» سیو کرده بودم، گرفتم.

دو تا بوق خورد که صداش تو تلفن پیچید:

-جونم آجی؟

با مهربونی گفتم:

-هدی خانمی؛ یه اکیپ جور کردم.

با بهت ل*ب زد:

-واقعاً؟!

گفتم:

-فقط جای تو خالیه.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-میای؟

اون هم من منی کرد و گفت:

-معلومه که میام؛ می بینمت خوشگله!

با خنده نگاهم رو از تلفن گرفتم و تو دلم گفتم:

-نیگا کن توروخدا، وقتی خدا بخواد، یه مشکل چه جوری زود حل می شه!

جلوی کمد رفتم و تفکرکنان یک شلوار لی مشکی با یک مانتو قرمز جیگری تیره جلو دکمه دار، بیرون کشیدم. عین جت پوشیدمش و موهای عسلی رنگم رو هم شونه زدم. بعدش اون ها رو یک طرفه بافتم و یک شال مشکی هم بیرون کشیدم و روی سرم انداختم.

با صدای بوق ماشین، گوشیم رو تو کیف دستی مشکیم انداختم و بای بای کنان از خونه بیرون زدم. کتونی مشکیم رو هم پوشیدم و رفتم دم در. آقای بختیاری که رسید، دیدم آرزو و نازنین تو ماشین؛ خندهم گرفت و درحالی که شماره هلنا رو می گرفتم، سوار شدم.

«هدی»

شلوار جین لی رو پام کردم و رو به بابام گفتم:

-بابا بیدار شو! چه خوابیه آخه الان؟!

بابام با صدای خوابالویی گفت:

-کجا می‌خوای بریم؟

کمر بندم رو بستم و با لب و لوچه‌ای آویزون گفتم:

-بابا؛ گفتم که دخترا تو پارک منتظر منن.

رفتم بالا سرش و گفتم:

-بابا؟ لطفا پاشو، دیر شد!

خندید و گفت:

-بدو لباست رو بپوش، بریم.

با ذوق باشه‌ای گفتم و مانتوی جلو باز پلیسه‌دار مشکیم رو پوشیدم. موهام رو هم بالای سرم بستم و شال آبی رنگم روی موهام انداختم. در آخر هم دستکش انگشتی مشکیم رو پوشیدم و با دیدن بابام که حاضر و آماده منتظرم بود، تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-بابا برو؛ میام تو پارکینگ.

بدو بدو دنبال شال مشکیم، که گل‌های بافتنی قرمزی روش داشت، رفتم و اون رو دور گردنم انداختم. بند کیف مشکیم رو هم روی دوشم انداختم و درحالی‌که گوشیم رو برمی‌داختم، با مامانم خداحافظی کردم. بدو بدو کتونی صورتی مشکیم رو هم پام کردم و به سمت پارکینگ پرواز کردم.

ماشین بابام رو دیدم که توی کوچه منتظرم بود، لبخندی زدم و درحالی که می‌دویدم، تماس حوا رو جواب دادم:

-جونم حوا؟

تو ماشین نشستم که حوا گفت:

-کجایی تو؟ ما اومدیم.

ل*ب زدم:

-بابایی تندتر.

رو به حوا گفتم:

-آجی؛ سرتون رو گرم کنید تا بیام!

حوا هم گفت:

-یعنی بازی کنیم؟

با این که دلم نمی‌اومد بگم؛ ولی گفتم:

-آره، یه دونه بکنید تا عین قرقی برسم.

همون موقع آرزو گوشی رو از دست حوا گرفت و گفت:

-کجایی هدیی؟

خندهم گرفت و گفتم:

-یکم دیگه می‌رسم.

صدای هلنا هم اومد که گفت:

-باشه، منتظر تیم پس!

باشه ای گفتم و با خنده تلفن رو قطع کردم.

یک ربع بعدش با هول و ولا تو پارک اومدم و با چشم‌هام دنبال بچه‌ها گشتم؛ چون حوا گوشیش رو جواب نمی‌داد!

همون طوری که می‌گشتم، یک‌هو دست بای‌بای‌کنان حوا را روی کشتی صبا دیدم. موهای بافته شده‌ش توی هوا بهم ریخته شده بود و تو صورتش ریخته بود.

از یک‌طرف خنده‌م گرفته بود، از یک‌طرفم حرصم گرفته بود؛ آخه گوشیش رو جواب نمی‌ده، اون وقت روی کشتی صبا نشسته؟!

سری تکون دادم و ل*ب زدم:

-دارم برات!

دو هزاریش افتاد و گفت:

-بیا.

بابام هم گفت:

-برم بلیط بگیرم برات؟

نگاهی بهشون کردم که دیدم نیمکت روی دم ازدها که دخترها نشستن، پره و جلوشون چهارپنچ تا پسر نشستن؛ پس کجا برم؟

پوفی کردم و زمزمه کردم:

-برید، بیایید.

حوا اومد چیزی بگه که یکهو کشتی صبا راه افتاد و صدای جیغ اون‌ها هم بالا رفت.

خندهم گرفت و منتظرشون همون‌جا وایسام. یک‌دور پارک رو بازرسی کردم اما طولی نکشید که حوا از پشت بهم رسید و گفت:

-سلام هدی جونم، دیرتر می‌اومدی!

خندهم گرفت و یادم رفت قرار بود باهاش قهر کنم.

گفتم:

-علیک سلام خانمی!

اون‌هم خندید که بقیه بچه‌ها هم پایین اومدن و مشغول سلام و احوال‌پرسی شدیم.

هلنا رو که خوب می‌شناختم، امشب یک تیپ اسپرت شلوار بگ با مانتو جلو باز مشکی پوشیده بود. جز اون آرزو رو هم می‌شناختم، اون‌هم یک مانتو لیزری آبی و بنفش پوشیده بود! جز اون دوتا، دوتای دیگه هم بودن که طبق گزارشات حوا خانم، فهمیدم دوست‌های آرزو و هلنا هستن؛ یکی‌شون یک مانتو صورتی داشت و اون یکی هم یه هودی آبی.

آرزو گفت:

-بریم تاب؟

تند گفتم:

-بریم.

همه با هم لشکری به سمت تاب بزرگ وسط پارک راه افتادیم. همه دوبه‌دو شدن و به سراغ تاب‌ها رفتن. من و حوا هم جلوتر از همه رفتیم و روی یکی نشستیم.

من که نشستم، دیدم حوا داره به افق خیره می‌شه! گفتم:

-حوا خانم چیه؟

آروم گفتم:

-اینا امنه؟ من تا حالا سوار نشدم!

خندهم گرفت و گفتم:

-راستش تهرانیاش که من رفتم، امن بود. این هم امن بودن یا نبودش مهم نیست؛ با همیم دیگه.

چشمکی هم حواله‌ش کردم که دیوونه‌ای نثارم کرد و کنارم نشست. تا نشست، یک پسره اومد بلیط‌ها رو گرفت و تاب رو راه انداخت.

"-ای پریزاده‌ی عشق

رسیدی آخر بهش

به اینکه دست سرنوشت

قلب رو واسه من می‌خواست..."

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

صدای آهنگ کم کم داشت بلندتر می شد و تاب هم بالاتر می رفت، همچنین سوز باد نسبتاً خنکی هم می اومد.

"هی، بگو سخت نیست انقد جذابی

حال من خوبه با حالت"...

آخرای پاییز بود و هوا در اصل تو اهواز سرد نبود ولی خب این بالا استثنا قائل بود.

من سمت داخل بودم و هوا به سمت بیرون. با بابام و بقیه دخترها بای بای کردم.

"انقد از تو گفتم؛ از تو و زیباییت

عشقم افتاده دنبالت

بی خیال همه

دنیا مال همه

بسه که تو دوستم داری"...

و بعد دست هوا رو گرفتم که دیدم سرده سرده. جیغ خفه ای زدم و گفتم:

-چرا این قدر سردی؟ خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

-آره، آره خوبم. فقط دستام زود یخ می شن.

منم لبخندی زدم و دستکش هام رو درآوردم و دستش رو محکم تو دست هام گرفتم.

خندید و با نگاهش به یک دنیا آرامش مهمونم کرد.

"-نگو پیش کسی
تو نمی‌شی کسی
عشق من تو شاهکاری
تلخی اما خوشی
آدم رو می‌کشی
عین قهوه‌ی قاجاری
دل با یه نگاه
می‌بری تا کجا
عشق من تو شاهکاری
وقتی می‌بینمت می‌لرزه دلم تماماً
وقتی بلنده موهات تو اوج پیچ و تابم
چشمام زبون وا کرده، اسم تو رو می‌گه
می‌دونم که این دل واسه من دل نمی‌شه دیگه
دل نمی‌شه دیگه
دل نمی‌شه دیگه
بی‌خیال همه
دنیا مال همه

بسه که تو دوستم داری..."

اشاره‌ای به درخت ب*غلش کردم و گفتم:

-حوا ببین می‌تونی پات رو بهش بزنی یا نه؟

تندتند با ذوق سری تکون داد و گفت:

-صبر کن، صبر کن.

از شانس ما تاب داشت وای می‌ایستاد و دیگه وقتی نبود.

حوا یکم این‌ور اون‌ور کرد و بعد گفت:

-نمی‌شه هدی!

"-نگو پیش کسی

تو نمی‌شی کسی

عشق من تو شاهکاری..."

تاب که ارتفاعش کم شد، گفتم:

-خوب اشکال نداره، نشد دیگه! بیا بریم.

تا رسیدیم پایین، عین قرقی به پایین پریدم که حوا گفت:

-خب کجا بریم؟

با ذوق عین بچه‌ها گفتم:

-ماشین‌بازی!

خندهش گرفت و او مد چیزی بگه که آرزو گفت:

-بچه‌ها پسره یادش رفت از من و نازنین بلیطا رو بگیره! ما می‌ریم دوباره بازی کنیم!

خندهم گرفت و رو بهشون سری تکون دادم و رو به هلنا و رویا گفتم:

-ما می‌ریم ماشین‌بازی، می‌آید؟

هلنا گفت:

-نه شماها برید، ما می‌ریم بشینیم روی نیمکت‌ها.

من و حوا نگاهی بهم کردیم و بدو رفتیم.

«حوا»

ماشین من قرمز و ماشین هدی آبی بود. تا پام رو روی گاز گذاشتم، هدی زد بهم! جلال خالق! فرمون رو چرخوندم و سعی کردم از دستش فرار کنم.

راستش اولاش حسش رو نداشتم ولی هدی ماشالله انرژی!

فرمون رو چرخوندم و صاف به سمتش رفتم که یک‌هو از جلوم دنده عقب گرفت و همون موقع یکی هم زد بهش! از ته دل خندیدم و به پشت سرش رفتم. حالا جاهامون عوض شده بود.

دنگ! بلاخره کوبیدم بهش. هدی هم زد زیر خنده و فرمونش رو پیچوند. تازه داشتم شارژ می‌شدم که آژیر پایان بازی دراومد. ایشی گفتم و از تو ماشین پاشدم که دیدم هدی می‌گه:

-ایی! راه برو دیگه!

سری به نشونه افسوس براش تکون دادم و گفتم:

-پاشو دختر!

بعد از اون نوبت ترن‌هوایی بود و بعدش هم سفینه فضایی.

اون شب خیلی کارها کردیم، خیلی کار. از آهنگ خوندمون بگم، یا از بازی کردنمون؟ این کارها رو با هر کسی می‌شد انجام داد؛ اما، امان که ل*ذت این کارها بسته به بودن اون آدمه که دلت به دلش بسته‌س.

«هللیا»

درحالی‌که با خنده می‌دویدم، با آهنگ تند ریمیکس زمزمه کردم:

-تو دلم رو بردی از قصد به دلت گیر داده قلبم. ...

در سالن اجتماعات مدرسه رو باز کردم و دویدم سمت دخترها که روی صندلی اول نشسته بودن. لباس فرم فرزانه‌ها رو تو ب*غلشون انداختم و گفتم:

-بیایید؛ آقا جاری داد.

همه‌شون لباس‌هاشون رو از دستم گرفتن که هدی گفت:

-می‌گم؛ مبینا رو ندیدید؟

حوا پوفی کرد و گفت:

-فقط صبح دیدمش.

ملیسا هم شونه‌ای بالا انداخت و همه با قیافه‌هایی آویزون مشغول پوشیدن لباس‌هامون شدیم.

دستمال گردنم رو انداختم و غر زدم:

-بچه‌ها! اوف! گره مخصوص این رو که آخر یاد نگرفتیم.

هدی خنده‌ش گرفت و گفت:

-دفعه قبل دستمال گردن‌های با گره‌ی آماده رو برداشتیم.

همه‌مون زدیم زیر خنده که از قضا همون موقع، یکی از بچه‌های فرزنانگان به سمت ما اومد. وارد سالن که شد، کلاهش رو از روی موهای لختش برداشت و گفت:

-بچه‌ها نوبت گروه سرود شماست.

نگاهی بهم و به دستمال گردن‌های بازمون کردیم و کلاه‌هامون رو برداشتیم.

گفتم:

-مبینا کجاست؟ اومد؟!!

حوا کلافه گفت:

-دستمال گردن نندازیم؟

یک‌هو از پشت سرم دستی گره دستمال گردنم رو محکم کرد. دستم رو گذاشتم روی دست‌های نرم مبینا که ل*ب زد:

-اینم گره مخصوص!

برگشتم به پشت و گفتم:

-مرسی!

اون‌هم با مهربونی نگام کرد و به سمت ملیسا چرخید.

رو بهش گفت:

-از دست من ناراحتین؟

ملیسا سکوت کرد که مبینا هم با ناراحتی گره اون‌هم زد و به سراغ حوا رفت.

حوا زمزمه کرد:

-اون روز کارت اصلاً درست نبود! اگه غفوری ما رو می‌برد دفتر. ...

مبینا حرفش رو قطع کرد و گفت:

-می‌دونم؛ معذرت می‌خوام.

هدی برگشت و اومد بره روی پله‌ها که مبینا دستش رو گرفت و گفت:

-ببخشید، می‌دونم کارم خیلی بد بود. من اون روز سالم خوب نبود.

هدی صبر کرد، برگشت و رو بهش گفت:

-چی شده بود؟

مبينا سرش رو پايين انداخت كه حوا گفت:

-چرا بهمون نگفتی؟

با شروع شدن آهنگمون، مبينا لبخند غمناك و شیرینی زد و گفت:

-الان بياييد بریم، بعد براتون می‌گم.

«ملیسا»

از جلوی بوفه هلیا رو کنار کشیدم و گفتم:

-راستی دخترا، چرا عكس‌هاتون رو نفرستادین گروه؟

این‌هم جدیدترین دسته‌گلمون بود؛ به جای چت تو پی‌وی، حالا تو خونه و توی گروه مجازی «H.M5» چت می‌کردیم ولی باز مبينا نبود؛ نه امروز این‌جا بود و نه تو گروه مجازیمون. ولی خب مهم این بود كه آشتی کرده بودیم.

هدی با بهت گفت:

-عكس‌های چی؟

روی سرم کوبیدم و گفتم:

-عكس‌های پنجشنبه دیگه!

هدی و حوا اول با بهت نگاهی به هم کردن و بعد یکهو زیر خنده زدن.

هلیا هم خنده‌ش گرفت و گفت:

-خدایا بی نوبت اینا رو شفا بده!

منم خنده‌م گرفت که حوا بین خنده‌هاش گفت:

-ملیسا وای ما، ما هیچی عکس نداریم!

جانم؟! رو به هدی نگاهی کردم که خنده‌ش رو خورد و گفت:

-به خدا نمی‌دونم چطوری یادمون رفت که عکس بگیریم؛ هیچی نداریم.

هلیا گفت:

-امکان... ..

جیغ زدم:

-نداره!

هدی از خنده منفجر شد و گفت:

-داره، داره.

یک‌هو یکی از بچه‌ها داد زد:

-بچه‌ها فلشم آماده‌س.

هدی آژیر شد و حوا رو هل داد و رو بهش گفت:

-فلش، فلش... ..

همه عین جت از روی میز پریدیم پایین که هلیا گفت:

-من با زهرا اینا میام، اشکال نداره؟

با لبخند گفتم:

-نه بابا؛ برو بابای.

دستی برامون تکون داد و رفت. تا برگشتم، دیدم هدی من رو کشید و برد. کیف‌هامون رو چنگ زدیم و بدو ریختیم تو حیاط.

هدی داد زد:

-حوا...؟ دو...فلش، فلش مائه.

یک‌هو تو راهرو ریختیم که دیدیم اوه، اوه! راهرو شلوغ و پر بود و خانم غفوری هم عین جلاد وایساده بود.

آب دهنم رو قورت دادم که هدی عین مامان‌ها دست من و حوا رو کشید و رفت پیش خانم غفوری. رضایت‌نامه سه نفرمون رو داد و نمی‌دونم چی گفت که خودش رو نفر اول صف هشتم جا کرد! ما هم به ترتیب، عین جوجه اردک‌های بلانسبت زشت؛ پشت سرش رفتیم اما، ریحانه اینام درست کنار ما بودن؛ همون‌هایی که می‌خواستن فلش بذارن. ریحانه موهای بافت شده‌ی خرگوشیش رو انداخت پشتش و با لبخندی شرورانه نگاهمون کرد.

هدی هم بلافاصله جاش رو با حوا عوض کرد و لـ*ب زد:

-کار خودته.

حوا چشمکی زد و با حرف «هشتم‌ها برید.» خانم آقاچاری، عین جت از جاش کنده شد. خنده‌م گرفت و ما هم تو مینی‌بـ*و*س سفید رنگ رفتیم. هی ما بدو؛ ریحانه اینا بدو اما حوا سریع‌تر از این حرف‌ها بود.

حوا نفس نفس زنان فلش رو داد به راننده و رو به من و هدی گفت:
-حل شد.

هدی دست حوا رو گرفت و پرید تو مینی بـ*و*س و رو به ریحانه اینا ادامه داد:
-ایشالا شما برگشته!

منم چشمکی براشون زدم و سمت آخر مینی بـ*و*س هجوم بردیم. هدی لبه پنجره نشست، حوا کنارش و منم کنار حوا. هنوز کنارمون جا بود اما این جا مقر ما بود.

بچه‌ها که می‌اومدن تو مینی بـ*و*س تا ما رو می‌دیدن، ایولی می‌کشیدن و تندتند می‌نشستن. طولی نکشید که مینی بـ*و*س پر شد. وقتی دیدیم فقط خانم جاری با ما اومد، جیغی زدیم که هدی شروع کرد:

-بچه‌ها چی بخونیم؟

خانم جاری گفت:

-هدی!

هدی لـ*ب و لوچش رو آویزون کرد و گفت:

-جونم خانم؟

خانم جاری سری تکون داد و با لبخند نشست که آهنگ پخش شد و ما هم شروع کردیم به آهنگ خوندن.

"سرخوش و گیجم؛ منو از این وسط جمع کن ببرم جایی که هیچ کسی نباشه!

حال من خوبه هیچ کسو نمی‌شناسم. تو رو می‌بینم؛ محوِ توست حواسم
نمی‌دونم کجام اصلاً نمی‌رسه به تو صدام یکم بکن نگام؛ آره همونی که من
می‌خوام

تو نگاهت منم، منم به خودِ تو زُل زدم. حاشیه نمی‌رم؛ نباشی می‌میرم، نه نمی‌شه
از تو بگذرم"

جیغ می‌زدیم و می‌خوندیم. همین‌جوری نصفه‌نصفه از هر آهنگ می‌خوندیم و
می‌رفتیم بعدی.

"مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت؟ بی‌خیال شو این‌همه ناز دیگه بسه
راه بیا کشتی ما رو با اون چشای عسلیت خیالت تـ*خت تو دلم هیشکی جز تو
اصلاً نیست

با اون نگاه صد ریشتری دل رو درجا می‌بری، زیر و رو می‌کنی دل آدم رو ولی
نمی‌مونه اثری."

هدی به من چشمکی زد که با هم رو به حوا گفتیم:

-چشم عسیلمون رو قشنگه. ...

حوا زیر خنده زد که یک‌هو ماشین وایساد. هدی ایشی نثار راه و جاده کرد که حوا
گفت:

-خب راه نزدیک بود دیگه!

«هدی»

دست دخترها رو گرفتم و دوییدم جلوی رودخونه که یک‌هو پام لغزید؛ همون موقع
حوا بازوم رو گرفت و جیغ زد:

-هدی!

روی دو تا پاهام وایسادم و با لبخند جواب نگاه نگران و عصبانیش رو دادم و گفتم:
-خو پام لیز خورد دیگه حوایی!

ملیسا هم یک‌هو دست در دست آلا پیداش شد. لبخندی زد و گفت:
-اینم چهارنفر.

آلا هم سرویسی من و هم مدرسه‌ای همه‌مون بود، اون هم از اون خرخون‌های روزگار
بود اما خب دختر بدی نبود. چشم‌های قهوه‌ای رنگ مهربونی داشت که هارمونی
خوبی با پو*ست گندمیش ایجاد کرده بود.

رو بهشون ایولی گفتم و بلیط آلا رو، که با بهت به کارهای ما نگاه می‌کرد، گرفتم.
بلیط‌ها رو به آقایی که اون جا وایساده بود، دادم و قایق پدالی سفید رو بهش
نشون دادم. آقائه هم چون ما نفر اول بودیم و هنوز بچه‌های دیگه درگیر آنالیز
کردن پارک بودن و پیداشون نبود، تند برامون همون قایقی که گفتیم رو آورد و رو
بهمون گفت:

-بفرمایید اینم قایق؛ دو نفر جلو و دو نفر هم عقب.

به قسمت عقب قایق که یک دسته روی قسمت سکو مانندش بود، اشاره کرد و
ادامه داد:

-اون دسته هم فرمونشه.

تا حرف آخرش رو زد، عین قرقی گفتم:

-دخترا؛ فرمون مال منه!

زدن زیر خنده که با دو رفتم و نشستم تو قایق. حوا هم اومد بیاد عقب که ملیسا به دست ک*م*ر گفت:

-شما؛ جلو خانم!

یکهو پقی زیر خنده زدم و دستش رو گرفتم که حوا هم جلوی من نشست.

آلا با مظلومیت گفت:

-من کجا بشینم؟

ملیسا خندهش رو خورد و خودش عقب اومد، پیش من و رو به آلا گفت:

-عزیز دلم بشین جلوی من.

آلا بدبخت هم لبخندی زد و گرفت نشست. یک خورده با فرمون ور رفتم که همون آقائه گفت:

-پدال بزنین تا راه بیافته.

نگاهی به زیر پام کردم که ملیسا بشکونی ازم گرفت و گفت:

-پا بزنی دیگه.

خندیدم و گفتم:

-باشه خوب.

حوا گفت:

-بریم؟

همه با هم نگاهی به پدال‌ها کردیم و گفتیم:

-بریم!

فرمون رو گرفتم و خوراکی‌ها رو انداختم تو ب*غل ملیسا و گفتم:

-پذیرایی کن؛ مهمون داریم.

خنده‌ش گرفت و بعد ایشی، خوراکی‌ها رو ازم گرفت که یک‌هو حوا جیغ زد:

-هدی؛ غاز!...

پفک تو دستم افتاد و فرمون رو روی دنده عقب گذاشتم و گفتم:

-چی؟

یک‌هو آلا هم جیغ زد:

-دختر این‌جا غاز داره!

ملیسا پقی زیر خنده زد و پفک‌ها رو برداشت و برای همون غازهای توی آب،
دونه‌دونه ریخت.

یک‌هو آلا گفت:

-من می‌ترسم!

اگه حوا می‌گفت که عمراً بگه، صاف می‌رفتم تو دلشون اما چون آلا گفت؛ دیگه گند* لاه داره. لبخندی زدم و یک‌هو کلاً قایق رو کج کردم و برگشتم. حوا دیوونه‌ای نثارم کرد که با نیش باز به راهم ادامه دادم. ملیسا هم نصف خوراکی‌ها رو جلو داد و ادامه داد:

-بچه‌ها کنسرت؟

حوا دست‌هاش رو تکوند و شروع کرد:

"من درونگرا تا تو رو می‌بینم چرا"...

دست‌هام رو بهم کوبیدم و با ملیسا هم‌زمان گفتیم:

"نمی‌تونم بگم دلم چه‌جوری دوست داره"...

کل بچه‌های اون اطراف که تازه وارد قایق شده بودن، با بهت بهمون نگاه می‌کردن که آلا گفت:

-شماها خیلی باحالیید بچه‌ها!

دوباره بی‌هوا قایق رو چرخوندم و گفتم:

-بر منکرش لعنت.

دخترها که جیغ زدن، منم یک‌هو کشف کردم که چقدر پدال سنگین شده. نگاهی موشکافانه‌ای به ملیسا کردم که گفت:

-آدم ندیدی خواهر؟

متفکرانه جیغی بر اثر کشف جدیدم زدم و با چشمکی گفتم:

-نچ؛ خوشگل ندیدم!

ملیسا پشت چشمی برام نازک کرد که به ک*م*ر حوا کوبیدم.

آلا یک‌هو گفت:

-هی؛ چی شد؟

حوا هم خندید و گفت:

-چیہ هدی خانم؟

گفتم:

-بد نگذره؟!

چیبش رو خورد و یکی هم داد دست من و گفت:

-نه؛ عالیہ!

نگاهی به چیبش تند فلفلی کردم و افسوس‌وار نگاهش کردم. از بس برای این‌که جلوی این دو تا کم نیارم، چیبش و پفک فلفلی خوردم؛ منم عادت کردم.

جیغ زدم:

-پا بزنی تنبل.

یک‌هو گفت:

-مگه من و تو با همیم؟

با چیزی که دیدم، با مکث گفتم:

-بله.

پام رو از رو پدال برداشتم و اشاره به اون سمت پل چوبی کردم و گفتم:

-دختر ابریم اون ور پل؟

آلا تند گفت:

-نه هدی، نباید ابریم خطرناکه؛ هیچ کس هم نمی‌ره.

اما حوا با نیش باز گفت:

-نه بابا؛ خطرناک چیه آلا جون؟!

با ل*ب و لوچه‌ای آویزون، ملیسا رو نگاه کردم که اون هم گفت:

-پس ابریم.

منم با خنده گفتم:

-آلا جونم نترس هیچی نمی‌شه! بزنی ابریم.

این دفعه حوا با حرص گفت:

-هدی!

فرمون رو کج کردم و گفتم:

-باشه، باشه؛ الان پا می‌زنم.

پام رو روی پدال گذاشتم و صاف به زیر پل رفتیم. دستم رو بلند کردم و دیواره پل

رو ل*مس کردم.

حوا گفت:

-این جا دیگه غاز نیست.

سری تکون دادم که ملیسا هم دستش رو بلند کرد و دیواره رو ل*مس کرد.

تندتند گفتم:

-دخترا تند پا بزنی.

همه پاهامون رو روی پدال گذاشتیم و جلوتر رفتیم که یکهو قایق تکون محکمی خورد و کف قایق با یک چیز سخت برخورد کرد و همزمان شد با جیغ آلا. آی آرومی گفتم که ملیسا هم جیغش رو خفه کرد.

حوا ل*ب زد:

-چی شد؟!

قایق رو تکون دادم که دیدم انگار گیر کرده. سرم رو بیرون آوردم که متوجه شدم قایق روی لوله‌های مشکی و کلفت آب گیر کرده.

گفتم:

-دخترا گیر کردیم.

حوا هم بلند شد و بعد نگاهی گفت:

-رو لوله آب گیر کردیم.

آلا گفت:

-حالا باید چی کار کنیم؟

اون اطراف هیچ کس نبود؛ انگار زیادی دور شدیم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-دختر! بشینید و همه تون پا بزید به عقب.

این دفعه همه مون نشستیم و شروع کردیم به پدال زدن. پدال زیر پام با سرعت سرسام آوری می چرخید اما زور و قدرتش کافی نبود! مسیر فرمون رو عوض کردم؛ عقب؛ جلو؛ چپ؛ راست؛ نمی شد!

حدود چهار پنج دقیقه بی وقفه پا زدیم که ملیسا گفت:

-بچه ها فایده نداره، تکون نمی خوره.

حوا هم آرام گفت:

-آخ پام!

اوف! راست می گفت؛ پاهای منم بدجور درد گرفته بودن.

سرم رو به قایق چسبوندم که آلا با بغض گفت:

-چی کار کنیم؟

یک هو یک خانم چادری که یک پسر بچه ب*غلش بود، از پشت نرده های رودخونه گفت:

-دختر! یکی باید هلتون بده.

پوفی کردم و در یک آن، از جام بلند شدم. ملیسا هم پا شد و گفت:

-چی کار می کنی تو؟

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

یک‌هو با بلند شدن ملیسا، قایق تکونی خورد که آلا دوباره ترسیده جیغ خفه‌ای زد. حوا دست ملیسا رو گرفت و نشوندش ولی بعد خودش بلند شد و گفت:

-این‌طوری باید وایسیم تا تعادل برقرار بشه.

سری تکون دادم و تو چشم‌های روشنش زل زدم. دستم رو محکم گرفت که پام رو روی لبه قایق گذاشتم.

حوا گفت:

-مواظب باش.

سری تکون دادم و به جسم آهنی لنگر مانند روی لوله‌ها نگاهی کردم؛ زیاد فاصله نبود اما باید می‌پریدم.

ملیسا گفت:

-اگه بی‌افتی تو آب چی؟

با عصبانیت گفتم:

-نمی‌افتم ملیسا.

یک‌هو حوا دستم رو ول کرد و اومد بپره که دستش رو محکم چسبیدم و گرفتمش؛ حوا می‌خواست به جای من بپره!

با عصبانیت اومدم چیزی بگم که همون موقع آلا داد زد:

-آهای بچه‌ها. ...

هر دو تامون درحالی که خیره تو چشم‌های هم بودیم، برگشتیم و خط دست آلا رو دنبال کردیم؛ بالاخره قایق یکی از بچه‌ها نزدیک ما شد. یک قایق دونفره صورتی رنگ.

ملیسا جیغ زد:

-آهای دخترا! بیاین کمک... ما گیر کردیم.

بعد هم نگاهی به ما دو تا کرد و گفت:

-تا کار ندادین دست خودتون، بگیرید بشینید!

هم من هم حوا، تو این موقعیت خنده‌مون گرفت که آلا ادامه داد:

-دخترا بیاید از پشت قایق ما رو هل بدین.

آروم دست حوا رو ول کردم و خودم هم نشستم. یکی از دخترهای تو اون قایق دونفره که موهاش بور بود و بافته شده، گفت:

-ئه شماهااید؟ گروه ایران!

خنده‌م شدت گرفت که حوا گفت:

-آره، آره؛ ماییم.

اون یکیشون که قدش کوتاه‌تر بود، گفت:

-اگه ما گیر کنیم روی لوله‌ها چی؟

گفتم:

-شماها نمی‌افتین؛ چون از بغل هل می‌دین.

نگاهی بهم کردن و بعد مکثی، پاروزنان به سمتمون اومدن.

به قایقمون که نزدیک شدن، رو به دخترها گفتم:

-تندتند پا بزنید.

دستم رو به فرمون گرفتم و رو بهشون گفتم:

-حالا!

فرمون رو چرخوندم عقب تا وقتی اون‌ها از کنار ما رو هل دادن، بتونیم بیاییم بیرون. اون‌ها هم با تمام قدرت بهمون زدن؛ اما هنوز هم زورشون کافی نبود!

ملیسا ناامید شده نالید:

-آخ، نه!

همون دختر قد کوتاهه گفت:

-نمی‌شه، نه؟

تند گفتم:

-صبر کنین.

فرمون رو عقب کشیدم و به سمت مخالف لوله‌ها کج کردم. اگه نمی‌شد از کنار لوله‌ها رد شیم؛ پس از روی لوله‌ها رد می‌شیم و جلو می‌ریم!

رو بهشون گفتم:

-برید عقب و یهو بزنید به ما.

همون مو بوره سری تکون داد و گفت:

-باشه.

منم سری تکون دادم و گفتم:

-دوباره دخترا! سه...دو...یک... ..

یک‌هو به قایق ما کوبیدن و بعد از یک تکون شدید و سرعت عجیب ما، قایق بالاخره از روی لوله‌ها کنار رفت. بعد نگاهی بهم، همه با هم جیغ زدیم و بعدش هم رو بغل کردیم.

رو به اون دو تا گفتم:

-مرسی بچه‌ها.

اون‌ها هم دستی برامون تکون دادن و عقب رفتن. همون لحظه هلیا رو هم بالای پل دیدیم. با بهت گفت:

-شماها زیر پل بودین؟

گفتم:

-بله؛ چه جورم!

حوا زیر خنده زد و گفت:

-دخترا پاشید جا عوض کنیم.

گفتم:

-بس ما بریم جلو.

ملیسا یکی ابروش رو داد بالا و گفت:

-من و تو دیگه هدی؟

خندهم رو خوردم و درحالی که سرم رو تکون می‌دادم، از جام پاشدم.

آلا گفت:

-مواظب باشین.

دستش رو گرفتم و در یک آن، جاش رو با خودم عوض کردم و ل*ب زدم:

-نترس دختر!

چشمکی حواله‌ش کردم و به جای حوا رفتم. یک‌هو دیدم کل اون اطراف دارن ما رو نگاه می‌کن؛ الخصوص خانم آقاجاری و همون آقای صاحب قایق‌ها. خندهم گرفت؛ انگار زیادی تو دید بودیم و زیاد قایق بازی کرده بودیم! کلاً عادت «H.M5» این بود که ما باید ماجراجویی می‌کردیم.

ماجراجویی همراه با هیجان و عشق؛ دو اصل مهم زندگی. زندگی بدون این‌ها چی بود؟ جز تکرار یه تکرار! ماجراجویی خوبه با هیجانش، خطرش و حتی مرگش!

«ملیسا»

اون چهار چرخ کالسکه مانند که یک آفتاب‌گیر حلبی قرمز رنگ داشت رو بی‌خیال شدم و رفتم سراغ دوچرخه سائز بیست‌وهشت مشکی رنگ.

هدی گفت:

-ملیسا؟

گفتم:

-کیش، کیش!

اون دوتا هم زیر خنده زدن و رفتن تو اون کالسکه و هدی هم طبق معمول پشت اون فرمون گنده رفت. هنوز نرفته بودن که پام رو روی پدالش گذاشتم و دیدم کمکی نداره و زینش خیلی بالائه!

با بهت به خانمی که این‌ها رو اجاره می‌داد، نگاهی کردم و رو به دخترها گفتم:

-من نمی‌تونم!

هدی پرید پایین و گفت:

-عزیزم، خانم رشید، چی رو نمی‌تونی؟

خنده گرفت و تند از روش پیاده شدم. این دوچرخه برای من که قد بلند «H.M5» بودم هم بلند بود! در واقع اول منم، بعد هدی، بعد مبینا، بعد حوا و بعد هم هلیا.

حوا خنده‌ش گرفت و گفت:

-منم که عمراً بیام؛ هدی پاشو.

هدی هم با خنده اومد سمتم و گفت:

-برو پیش حوا.

ایشی گفتم و با خنده رفتم پیش حوا. حوا جای هدی پشت فرمون رفت و منم کنارش.

هدی داد زد:

-برید منم میام.

بلند گفتم:

-باشه.

حوا گفت:

-بریم؟

نگاهی به هدی کردم که کوله صورتی رنگش رو پشتش انداخت و سوار دوچرخه شد.

گفتم:

-آره برو.

هدی که راه افتاد، حوا هم رفت. من و حوا پامون رو روی پدال‌های دوچرخه مانده‌اش گذاشتم و پا زدیم اما زیاد دور نشده بودیم که دیدم هدی وایساد، البته داشت می‌افتاد که وایساد.

حوا هم دور زد و گفت:

-کلاً دوچرخه بزرگه.

خندهم گرفت و گفتم:

-نمی‌شه دیگه.

نزدیکش شدیم که دوباره دوتامون پایین پریدیم و رفتیم پیش هدی.

حوا گفت:

-هدی خوبی؟

هدی لباسش رو تکون داد و گفت:

-آره بابا خوبم ولی این زیادی... ..

بهم نگاهی کردیم و کلمه بزرگه رو خوردیم.

حوا رو به خانمه گفت:

-خانم دوچرخه باشه پیش خودتون.

سه تایی تندتند تأیید کردیم و به سراغ دوچرخه دونفره رفتیم.

تفکرکنان گفتم:

-چه جوری بشینیم؟

حوا تند رفت عقب کالسکه و دست‌هاش رو گرفت به دو طرف نرده و گفت:

-من که جام خوبه.

هدی گفت:

-حوا می‌افتی.

پریدم پشت فرمونش و گفتم:

-نمی‌افته؛ آروم می‌ریم.

هدی گفت:

-پس فرمون مال منه.

لب و لوچه‌ای آویزون کردم و بعد تند بوسی برایش فرستادم و گفتم:

-یه دور مال من؟ هدی جون!

حوا زیر خنده زد و دست هدی رو گرفت و بالا کشید.

دور زدم و افتادیم توی جاده پارک. اون بین کلی بچه‌ها رو دیدیم و مسخره‌بازی درآوردیم.

بعد از یک دور، ما جاهامون عوض شد؛ من رفتم جای حوا و هدی اومد جای من؛ حوا هم بغلش.

هدی نشست و گفت:

-بچه‌ها بریم یه جای جدید؟

حوا گفت:

-بریم.

گفتم:

-هدی به کشتن ندیمون.

زیر خنده زد و گفت:

-نمی‌دم؛ نمی‌دم.

یک‌هو بریدگی پیست دوچرخه‌سواری رو دور زد و توی جاده ماشین‌رو رفت. همون‌طور که بادی بهم می‌خورد و حال رو خوب می‌کرد، هی کشیدم و گفتم:

-هدی کجا می‌ری؟

هدی گفت:

-بچه‌ها؛ استخر!

درحالی‌که خنده‌م گرفته بود، تو دلم گفتم:

-کشش یه شناگر همیشه می‌رسه به استخر؛ نمونه‌ش هم هدی!

حوا زیر خنده زد و گفت:

-ببخشید عزیزم تجهیزات نداریم.

ریحانه اینا رو دیدم و بعد زبون‌درازی براشون، یک‌هو گفتم:

-بچه‌ها تند برید.

هر دو تاشون نگاهی بهم کردن و پاشون رو روی پدال گذاشتن و دِ برو که بریم.

«حوا»

بالاخره نوبتمون شد. ماشین اولمون رفته بود مدرسه و تعدادی کمی مونده بودیم
اما خب به معطلیش می‌ارزید. خدایی امروز جای مبینا و هلیا خالی بود؛ خیلی
خالی!

دست مدیا رو کشیدم و گفتم:

-مدیا بیا دیگه.

هدی گفت:

-بچه‌ها بالاخره...-

نگاهی بهم کردیم و با جیغ سراغ سالتو بزرگ وسط پارک رفتیم. من کنار هدی روی صندلی قرمز نشستم و کنارم، یعنی سمت دیوار، ملیسا بود که روی صندلی زرد رنگ نشسته بود. هدی هم صندلیش آبی و مدیا هم که اون سمت دیوار بود، صندلیش سبز بود.

هدی یک‌هو دستم رو گرفت و لب زد:

-حوا من می‌ترسم!

یک‌هو از شدت حرفش سرفه‌م گرفت. نه بابا! هدی می‌ترسید؟! باورم نمی‌شد!

درحالی‌که یک پسره داشت محافظ‌های روی قفسه سینه‌مون رو می‌بست، دست هدی رو گرفتم و لب زدم:

-از هیچی نترس، از هیچی.

لبخندی زد و سکوت کرد. یک‌هو بعد چند ثانیه مکث، سالتو تکون محکمی خورد و رفت عقب. ملیسا جیغی زد که سالتو از عقب چرخید و صاف روی زمین اومد؛ طوری‌که صورتم با زمین مماس بود. خندیدم و با شوق جیغ زدم. امون نداد و دوباره بالا رفت؛ رفت بالا و ایساد و از جلو چرخید. این‌دفعه هدی هم جیغ زد و خندید.

یک‌هو ملیسا با جیغ گفت:

-مامان! غلط کردم!

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

سالتو هی سرعتش بیشتر و بیشتر می‌شد و ما هم از خنده روده‌بُترتر.

یک‌هو سالتو اون بالا وایساد و چرخید و با چرخیدنش، کفش مدیا هم به پایین پرت شد. زیر خنده زدم و با مماس شدن دوباره صورتم با زمین، جیغی از ته دل زدم.

امروز بهم صبح به خیر نگفته، اومدیم؛ آخه من و هدی عادت داشتیم حتی اول صبح قبل از مدرسه هم با هم چت کنیم ولی دیشب دعوا کردیم دیگه! هوف! از ماشین پیاده شدم و با هلنا و آرزو خداحافظی کردم و وارد مدرسه شدم. مثل همیشه من نفر دوم بودم و مبینا اول.

مبینا تا منو دید، اومد سمتم و بعد از این‌که بغلم کرد، گفت:

-چته تو اول صبحی؟

سر بلند کردم و گفتم:

-هیچی فقط هدی که اومد، بگو من نیومدم!

مبینا گفت:

-وا! این چه کاریه!؟

ماچش کردم و گفتم:

-کاری که گفتم رو بکن، لطفا عزیزم.

سری تکون داد و سکوت کرد، بعد یک‌هو گفت:

-از دیروز چه خبر؟ پارک خوب بود؟

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

-والا خوب بود ولی جات خالی بود.

در اصل خوب که نه؛ عالی بود ولی خب الان حال من بد گرفته بود. مبینا هم پنجر شده، سری تکون داد و یک‌هو با نگاهی به پشت سرم گفت:

-هدی اومد.

کیفم رو محکم گرفتم و گفتم:

-من نیستم!

بهت زده سری تکون داد که دوییدم تو سالن مدرسه. حتی اون جا هم منو با بهت می‌دیدن؛ چون تنها بودم. پوفی کردم و از سالن بیرون زدم و بدو بدو رفتم سراغ کلاس هشت سه؛ کلاس هلنا که کنار کلاس ما بود.

در رو باز کردم و تا دیدمش، گفتم:

-هلنا پاشو!

بچه‌هاشون زیر خنده زدن؛ چون همشون ماها رو می‌شناختن؛ در واقع کل «H.M5» رو می‌شناختن.

هلنا تند پاشد و منم رفتم جای اون که زیر پنجره بود و بعدش هم زیر میزش رفتم. دقیقاً همون لحظه هدی در کلاس رو باز کرد. با سکوت از زیر میز می‌دیدمش.

رو به هلنا و بچه‌ها گفت:

-بچه‌ها حوا این جاست؟

هلنا نچ بلندی گفت و ادامه داد:

-نه بابا، اصلاً حوا رو ندیدم.

یکی دیگه از بچه‌هاشون گفت:

-خب پس برو دیگه.

دلم براش سوخت. من رو نمی‌دید؛ ولی حقش بود.

مکئی کرد و با باش‌های آویزون از کلاس بیرون زد. از زیر میز بیرون اومدم که یک‌هو دیدم بیرون از کلاس، جلوی پنجره وایساده.

چشم تو چشم چشم‌های مشکیش شدم که گفت:

-پس هستی! باشه فقط باش؛ قهر باش!

من رو تو بهت گذاشت و ول کرد رفت.

بهت‌زده و هول کرده رو به هلنا گفتم:

-مرسی از کمکت.

و منم عین فشنگ بیرون زدم. درست هم‌زمان با رسیدن ملیسا به در، منم رسیدم. با ملیسا هم قهر بودیم؛ سر چت با هم دعوا کردیم.

نگاهی بهم کردیم که از اون‌ور هلیا در رو باز کرد. با هلیا هم قهر بودیم! یعنی بدجور قهر تو قهر شده بود!

هلیا با دیدن ما، حرفش تو دهنش ماسید و کنار رفت. تو کلاس هجوم آوردم که دیدم مبینا داره با هدی حرف می‌زنه. با اومدن همه‌مون تو کلاس، اون دوتامون سر بلند کردن. هدی از جاش بلند شد و بعد گفتن چیزی به مبینا رفت و توی ردیف وسط نشست. پوفی کردم و کلافه رفتم سر جام.

مبینا دستم رو گرفت و گفت:

-شماها چتونه؟

یک‌هو قاط زدم و بعد اشاره‌ای به دخترها، گفتم:

-چه می‌دونم، از اونا بپرس!

مبینا ایشی گفت و کنار رفت. رفتم کنار پنجره و سرم رو روی میز گذاشتم. دقیقاً نمی‌فهمم چرا قهر کردیم و دقیقاً نمی‌فهمم چرا درستش نمی‌کنیم. یکم که گذشت، ملیسا پیشم اومد.

-حوا؟

سکوت کردم و فقط حصار دستم رو از جلوی چشم‌هام برداشتم که ادامه داد:
-باشه؛ قبول. دیشب من قاط زده بودم با همه‌تون بد حرف زدم؛ نباید گروه رو ترک می‌کردم.

وقتی این‌جوری گفت، آتیشم خاموش شد. حداقل اون اعتراف کرد.

ناخودآگاه زمزمه‌وار گفتم:

-نه همش هم تقصیر تو نبود؛ من و هدی هم از قبل با هم دعوا کرده بودیم.

هلیا هم از پیش هدی باشد و به کنار من اومد. اون هم گفت:

-خب، حوا خانم چرا با یکی دیگه چت می‌کنی که هدی جوش بیاره؟
خندهم گرفت ولی بعدش حرصی گفتم:

-آمل فقط یه دوست قدیمیه. در ضمن خودش پیام داد نه من.
یک‌هو هدی گفت:

-نه که توام بدت اومد!

تند گفتم:

-توام داشتی با فاطمه حرف می‌زدی؛ بد نگذشت که بهت.

نفسش رو با حرص بیرون داد که ملیسا گفت:

-اوه، شماها چقدر حسود بودین من خبر نداشتم!

مبینا گفت:

-وای! خب بس کنید دیگه. نمی‌خوایم کلیپا رو ببینیم؟

با اینکه دلم برای دیدن کلیپامون پر می‌زد ولی سکوت کردم. ملیسا اول منو یک
ماچی کرد و بعدش هم هدی رو.

هلیا لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت:

-من!

یک‌هو همه‌مون ناخودآگاه خنده‌مون گرفت که ملیسا پاشد هلیا و مبینا رو هم یک ماچی کرد.

یکی از بچه‌ها گفت:

-بابا پاشید آشتی کنید؛ کلاس زیادی خلوته.

دوباره خنده‌مون گرفت که ملیسا گفت:

-منم با همه‌تون آشتی، گفتم ببخشید دیگه.

هلیا گفت:

-منم آشتی.

مبینا هم زیر خنده زد و گفت:

-منم که آشتی.

ملیسا رو کرد به هدی و مبینا هم رو به من گفت:

-پاشید شماهام آشتی کنید.

هلیا هم ادامه داد:

-زود، زود.

لب زدم:

-از طرف من بگین ببخشید.

هلیا ایولی گفت و رفت پیش هدی و دوباره اومد و گفت:

-هدی می‌گه مگه خودت زبون نداری؟

ملیسا ایشی کشید و دستم رو گرفت و بلندم کرد. این قدر تندتند همه شون جابه جا شدن که فرصت حرف نداشتم فقط یک‌هو دیدم هدی جلوم وایساده. ناخودآگاه لبخندی زدم و دستم رو براش باز کردم. اون هم اول نگام کرد و بعد پرید بغلم.

محکم با تموم وجودم کشیدمش تو آغوشم که گفت:

-خیلی دیونه‌ایم!

از خودم جداش کردم و چشم تو چشمش شدم و گفتم:

-دوست دارم دیوونه!

هدی نگاهش رو تو چشم‌هام داد و لب زد:

-وقتی مبینا گفت حالت بد شده و نیومدی، هزاربار مردم و زنده شدم؛ نکن با من این کار رو دختر.

اخم‌هام تو هم رفت و رو به مبینا گفتم:

-مبینا؟ عزیزم چی بهش گفتی؟

مبینا هم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب گفتم فشارت رفته بالا و نیومدی.

هلیا زیر خنده زد و گفت:

-جانم؟

ملیسا درحالی‌که داشت از خنده می‌مرد، گفت:

-مبینا مگه حوا مرض قند داره که فشارش بره بالا؟

مبینا هم خودش خنده‌ش گرفت و گفت:

-چه می‌دونم خو.

نگاهی به هدی کردم و با مهربونی گفتم:

-عزیزم!

من نمی‌خواستم تا این حد بترسونمش. برای این‌که از دلش دربیارم، لپش رو کشیدم و درو فرار کردم. دوهزاریش افتاد و اومد دنبالم که همون لحظه در کلاس باز شد و قامت خانم باقری، دبیر محترم مطالعاتمون، که قدی نسبتاً بلند با موهای تیره داشت، نمایان شد. وقتی ماها رو وسط کلاس دید، تو اولین حرفش گفت:

-زودزود هر پنج‌تاتون برید سرجاتون.

هدی سرش رو کج کرد و گفت:

-خانم نمی‌شه همین‌جا بشینیم؟

خانم باقری هم حتی بدون نیم‌نگاهی به ما، گفت:

-به هیچ وجه!

بچه‌ها زیر خنده زدن که ملیسا روی شونه هدی زد و گفت:

-بلانسبت خر نشد.

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

ماها هم از خنده منفجر شدیم و تندتند وسایلامون رو برداشتیم و تو دل معلم رفتیم. من میز اول، سمت راست کلاس کنار دیوار؛ کنار فاطمه که یک دختر فوق‌العاده ساکت بود، جا گرفتم.

فاطمه که امروز موهایش رو تیغ ماهی بافته بود، از جاش بلند شد و گفت:

-واویلا!

خندهم گرفت و سر میز نشستیم که از چشم خانم باقری دور نموند و اشاره کرد:

-برو ته.

هدی بدبخت که میز اول، ردیف وسط چسبیده به میز خانم باقری بود. می‌خواستیم مثلاً نزدیک هم باشیم که باقری نقشه‌مون رو نقش بر آب کرد. فاطمه هم خندهش گرفت و پاشد جاش رو با من عوض کرد.

یکی از بچه‌ها از پشت سرم گفت:

-من نمی‌فهمم تو چطور یهو شکوفا شدی. تو که پارسال یکی از ساکت‌ترین بچه‌ها بودی!

مبینا که رد شد بره دو تا میز پشت من، گفت:

-اثر «H.M5» هستش خانم محترم.

پقی زیر خنده زدم که هدی گفت:

-نبینم به رفیق‌ام حرف بزنینا؛ فاطمه، مریم!

رمان خاطرات نوجوانی | حنانه سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

مریم از پشت سرم ایشی کرد و ساکت شد. خندهم شدت گرفت که ملیسا رو دیدم که با قیافه‌ای مثل ما آویزون، رفت ته میز ردیف سمت چپ کلاس. ملیسا کنار مدیا بود، باز جای اون خوب بود. من کنار یک آدم سایلنت و هدی هم کنار اسما، یک خرخون واقعی، بود. البته هلیا هم همین‌طور؛ اون هم با نیش‌های خوابیده رفت دو تا میز پشت سر ملیسا، کنار بچه‌های گروه ریحانه نشست.

هدی غرزد:

-خانم. ...

خانم باقری هیزی رو به هدی گفت و سر بلند کرد.

خندهم گرفته بود، نگاه تورو خدا وضعمون چه جور شده! چه جوری پخش شدیم. حالا مگه می‌تونیم ساکت بشیم.

تا این از ذهنم گذشت، نگاه چشمک‌زن هدی رو دیدم. زود انگشتم رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-ساکت هدی، ساکت!

اگه منم همراهیش می‌کردم، این‌دفعه صاف جامون تو دفتر غفوری جون بود.

لب و لوچه‌ش رو آویزون کرد. مبینا نمی‌دونم چی گفت بهش که نگاهش عقب رفت و چشمکی به همراه یک ماچ تو هوا براش فرستاد. همون لحظه باقری گفت:

-برگه در بیارید.

هدی چرخید و گفت:

-خانم امتحان!؟

پشت سری هدی سلقمه‌ای بهش زد و گفت:

-خانم گفتن اول بخونیم، بعدش امتحان می‌گیرن.

هدی آهانی گفت و یک‌هو دستش رو بلند کرد و بعد نگاهی به هممون گفت:

-بچه‌ها یالا بخونید!

خندهم گرفت و کتاب رو باز کردم. درس جدید آسون بود؛ یعنی ما جلسه پیش همون موقع که درس داد خوندیم. بنابراین خیلی ریز و ماهرانه دفترم رو توی کتاب باز کردم و شروع به کار کردن روی سوژه جدیدمون کردم؛ یعنی آهنگ کیه‌کیه، منم تهی!

تا قلم به دست شدم، نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم. تو دلم جیغ زدم:

-هدی!

عصبانی نگاهش کردم که چشمک زنان، اول دفتر تو کتابش رو نشون داد و بعد اشاره‌ای به مبینا کرد. نگاهی به مبینا کردم که دیدم چند تا برگه نشون داد و دوباره مشغول شد.

با دیدن چشم‌غره ملیسا خندهم رو خوردم و به هدی اشاره‌ای کردم که دیدم ریلکس صندلیش رو عقب داد و بهش تکیه داد و مشغول کار شد.

درحالی‌که می‌خندیدم، شروع به شعر سرودن کردم:

"کیه؟ کیه؟ منم حوا!"

کسی نیست؛ من و هدی!

اس به اس بهم وصلیم؛ وقتشه بهم پی‌ام بدیم".
خدایی من بعید می‌دونم کسی پیدا بشه که شبیه ما چت کنه.
ریزریز خندیدم و ادامه دادم:
"چی شد دلت خواست؟"
منم دلم خواست!
هدی، هدی؛ تو دلت یه فضای مجازیه!"
همینه دیگه هدی آروم و قرار که نداشت، می‌مرد برای کارهای مجازی.
"لا، لا، لا..."

زنگ بزن به من فوری
لا، لا، لا..."

با بلند شدن خانم باقری، تند دفتر رو بستم و مدادم رو روی متن کتاب گذاشتم.
باقری هم درحالی‌که سر تکون می‌داد، از کنارم رد شد.
درحالی‌که داشتم از خنده منفجر می‌شدم، نگاهم رو از هدی گرفتم و بازم نوشتم:
"هکری نیست؛ فقط منم و تو"

هدی؛ من لپ‌تایم رو بهت می‌دم، فقط لطفاً نکن هک منو
هدی! هدی!

من خودم رو جات می‌ذارم تا تو بمونی در امان"

با حرف «کتاب‌ها رو ببندید» باقری، برگه رو تو جیبم گذاشتم و تند کتاب رو جمع کردم. نگاهی به بچه‌ها کردم که هم هدی و هم مبینا به‌طور نامحسوس برگه‌ها رو جمع کردن.

تا باقری سوال‌ها رو گفت، مشغول نوشتن شدیم. یک‌هو دیدم یکی از بچه‌ها از پشت سرم گفت:

-هدی؟ آهای هدی جونم؟!

چشم‌هام چهار تا شد و برگشتم عقب که ادامه داد:

-سوال چهار؛ برسون لطفا!

سری به نشونه افسوس تکون دادم و گفتم:

-صداش نکن هدی جون. بنویس.

که همون لحظه «امیرکبیر» گفتن من و هدی با هم یکی شد.

باقری هم یک‌هو گفت:

-هدی!

هدی درحالی‌که خم شده بود، لبخندی زد و گفت:

-خانم ببخشید خودکارم افتاد... من تموم کردم.

این رو گفت و برگه رو روی میز گذاشت. منم با بلند شدن ملیسا، بلند شدم و برگم رو روی میز گذاشتم. بعد ما؛ هلیا و مبینا هم بلند شدن.

همون طور که وایساده بودم، یک هو دیدم قطره قطره داره بارون میاد. با ذوق به بیرون نگاه کردم که هدی هم ذوق کرده گفت:

-خانم حالا که کاری نداریم، بریم بیرون؟ آخه داره بارون میاد!

خانم باقری نگاهی به هدی و بعدش به تک تک پنج نفرمون کرد و گفت:

-کی می‌تونه تا آخر زنگ، یه کنفرانس همراه یه نمایش کوتاه برای درس جدید آماده کنه؟

حرفش تموم نشده بود که هدی گفت:

-ما انجام می‌دیم خانم.

باقری یکی ابروش رو بالا داد و گفت:

-شما!؟

هدی بلافاصله گفت:

-من، حوا، ملیسا، هلیا و مبینا.

خندهم گرفت. می‌دونستم می‌گه؛ شک نداشتم.

اسما که کنارش بود، تکونی به خودش داد و گفت:

-منم میام.

ریحانه هم پاشد و گفت:

-من و سارا هم میایم.

هدی لبخندی زد که خانم باقری تأکیدکنان گفت:

-برید تو حیاط ولی صداتون بالا نره.

هدی چشمی گفت و عین قرقی کتاب و خودکارش رو برداشت و بلند شد. منم مریم رو بلند کردم و گفتم:

-یالا، یالا پاشید دخترا.

به دو دقیقه نشد که نصف کلاس رو خالی کردیم.

وقتی همه‌مون اومدیم بیرون، چسبیدیم بهم، درست زیر بارون. یکی از قرارهامون بارون بود.

مثل حلقه شدیم که برگم رو درآوردم و گفتم:

-هدی، سوپی.

در واقع سوپرایز که به قول ملیسا ما می‌گفتیم؛ «سوپی»

هدی جیغی زد و با شوق شروع کرد بلندبلند خوندن.

با هر بیتش که می‌خوند، خنده‌هامون بیشتر می‌شد.

ملیسا گفت:

-من لپ‌تاپم رو بهت می‌دم، فقط لطفاً نکن هک منو هدی جون!

این رو که گفت، خنده‌هامون بلندتر شد که مبینا از تو جیبش کاغذش رو درآورد. اون‌هم یه برگه دفتر رو شکل قلب کرده، در واقع یک اورینگامی قلب بود و توی قلب اسم هر پنج‌تامون بود ولی یه مدل باحال. اسم هدی وسط کاغذ توی یه قلب

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

بود و دورش هم اسم من بود به همراه مبینا، ملیسا و هلیا. بغل قلب هدی، یه قلب دیگه بود که اسم من توش بود و کنارش اسم مبینا. اون سمت هدی یه قلب دیگه بود، که توش اسم ملیسا بود و اسم هلیا هم کوچولو کنارش نوشته شده بود. کنار اسم من قلب هلیا بود با اسم هدی و تو قلب مبینا کنار اسم ملیسا هم، اسم هدی کوچولو نوشته بود. کلاً فانتزی خیلی قشنگی بود.

ملیسا با مهربونی گفت:

-العینی!

خندهم گرفت که هلیا تند پرسید:

-چی گفتی؟

هدی هم تند چشمک‌زنان گفت:

-گفت عزیزم.

همه‌مون زدیم زیر خنده که هدی هم برگه‌ی تو جیبش رو درآورد. وای، نه! دیگه این رو اصلاً باور نمی‌کردم؛ چتامون بود! خدا!

نوشته بود «چت من و حوا»

ساعت ۱۲:۰۰ زده بود:

«سلام! صبح بخیر... نه ظهر بخیر!»

استیکر خنده هم فرستاده بود.

«تنبل! آهای، خرسی جونم! هوی بابا، گاو! بیدارشو.»

کلیپ، آهنگ، فیلم و سی و شش تا پیام بعدش.

ساعت ۱۲:۱۰ فرستاده بود:

«سلام هدی جونم!»

«حالا تو کجایی؟! عشقم! جونم!»

استیکر خنده فرستاده بود.

بیست پیام بعد.

«آهای الاغ!»

«بیشعور بیا»

«استیکر خنده»

دوباره سلام؛ سرویس بودم ببخشید. ویندوز بالا اومده؟ (ساعت ۱۲:۱۵)

«استیکر خنده، آره.»

«خب چه خبر، کجایی، چه می‌کنی... تند، زود، سریع.»

«عه بازجویی؟»

«بازجوییه!»

«تله (تله پاتی) شد.»

«بله، بله. استیکر خنده»

و این داستان ادامه دارد...

خندم قطع نمی‌شد. راست می‌گفت دقیقا چتامون این شکلی بود. هدی هم چشمکی زد و منفجر شد.

مبینام خندش بند نمی‌اومد که ملیسا و هلیا نگاهی بهم کردن و رفتن سراغ قسمت پایین:

چت من و ملیسا:

«سلام میس. (ساعت ۱۸:۰۰)»

«سلام. (ساعت ۲۰:۰۰)»

«چطوری، خوبی، چه خبر؟ (ساعت ۲۰:۰۵)»

«خوبم، مرسی. کاری نداری؟ (ساعت ۲۰:۱۰)»

«عه می‌ری؟ (ساعت ۲۰:۱۰)»

«بابای. (ساعت ۲۰:۱۵)»

«بای. (ساعت ۲۰:۱۵)»

ملیسا گفت:

-من این جوریم، آره؟

هلیا زد زیر خنده و گفت:

-حرص نخور، حرص نخور. این جا رو بخون وای خدا.

چت من و هلیا:

«سلام هلی. (ساعت ۱۴:۰۰)»

«سلام هدی. (ساعت ۱۴:۲۰)»

«چه خبر؟ (ساعت ۱۴:۲۰)»

«هی سلامتی. می‌گم فردا چی می‌پرسن؟ (ساعت ۱۴:۲۰)»

«ها؟ فردا؟ علوم. (ساعت ۱۴:۲۰)»

«اهان، مرسی. (ساعت ۱۴:۲۰)»

«بابای. (ساعت ۱۴:۲۰)»

«میری؟ اعه، بابای. (ساعت ۱۴:۲۰)»

(استیکر Bts)

(استیکر Bts)

هلیا برعکس ملیسا زد زیر خنده که هدی تند برگه رو برگردوند و گفت:

-این جا رو داشته باشید.

گروه: H.M5

Bts، میس، میکایل، شما

میکائیل: سلام، گایز کلیپ داره درست می‌شه.

-بده، بده بیاد.

میکائیل: طول می‌کشه، داره میاد. دخترا نیستن بریم اون‌ور.

همون لحظه Bts در حال تایپ:

-آهای کجا... من هستم.

چند دقیقه بعد:

میس: نه، نه بذار برن...اون ور خوش می‌گذره.

میکائیل: اعه خو نمی‌ریم.

-آره بابا، بی‌خیال.

-نه، نه برید پیوی پشت سرم حرف بزنید.

-اوه، خدا. باز شروعید.

Bts:

-واویلا...

بهم نگاهی کردیم و من و هدی منفجر شدیم. مبینا هم پشت سر ما. هلیا بدبخت هم زیر چشمی نگاهی به ملیسا کرد و یهو ترکید. ملیسام که ماها رو دید، دیگه طاقت نیورد و اونم زد زیر خنده. هنوز محو خنده بودیم که یهو اسما گفت:

-اهای، کم هرهر کنید، خیر سرتون اومدید کار درسی کنید.

بین خندم گفت:

-اوه، اوضاع قاراش میش شد.

هدی خندش رو خورد و رو به اسما گفت:

-باشه چنگیز مغول، منو نکشیا.

اسما اول چپ‌چپ نگاهش کرد که گفتم:

-نمی‌تونه که، تیمورم هست.

اشاره‌ای به خودم کردم که هدی واقعا جدیش گرفت و تو دو دقیقه، من رو گذاشت تیمور و مبینا رو هم پسرم. ملیسا و هلیا رو هم کرد شاه محمد و پسرش. برا این که دهن اسما رو هم ببنده اونم گذاشت همون چنگیز. بقیه بچه‌ها رو از جمله مدیا و ساغر رو هم مرتب کرد. تقریبا بعد یه ربع که مشغول حفظ متن بودیم، یکی از بچه‌ها که داشت برام سبیل می‌کشید رو کنار زدم تا مبینا رو ببینم که چی دستش بود. اون یه شئل سبز رنگ گیر آورده بود و انداختش رو دوشم. خندم گرفت که هدی تا منو دید، گفت:

-بابا تیمور... دیالوگت رو بگو ببینم.

خندم رو خوردم و با لحنی خشن گفتم:

-من تیمور گورکانی هستم و این هم پسرم شاه‌رخ.

وقتی به مبینا اشاره کرد، پقی زد زیر خنده و گفت:

-پسر قدش از پدر بلندتره.

یهو همه بچه‌ها زدن زیر خنده که هدی خندش رو خورد و گفت:

-تو عالی شدی عشقم، هم تو و هم پسرت.

ملیسا هم دست هلیا رو کشید و گفت:

-ولی من از پسر بلندترم. بگو دیگه راوی.

با دیدن سبیل با مازیک کشیده شده ملیسا، همه یه بار دیگه منفجر شدن.

"ملیسا"

همه کرانچی به دست با خنده هجوم بردیم تو کلاس. نگاهی کردم که دیدم بچه‌های زیادی تو کلاس نیستن، بنابراین رو کردم به خودمون و یهو رو به حوا گفتم:

-حوا، حوا، تعال. (حوا، حوا، بیا).

هلپا که تا حدی می‌فهمید چی می‌گیم، اما نمی‌تونست جواب بده با ابروهای بالا رفته ما رو نگاه کرد. مبینا که کلا عربی بلد نبود بی‌خیال شد و دست هدی رو کشید که بیره اما هدی نرفت.

حوا خندش گرفت و گفت:

-المن؟! (برا چی؟)!

دوباره مثلا چشم و ابرویی اومدم و بعد اشاره‌ای به هدی که داشت حرص می‌خورد، کردم و گفتم:

-تعال اشوی انلوع هدی. (بیا یکم هدی رو اذیت کنیم).

حوا خندش رو خورد و گفت:

-لا خادایه. (نه، گناه داره).

می‌دونستم میاد، بنابراین سکوت کردم. پشتش رو کرد بهم اما همون لحظه برگشت و گفت:

-خوش، شن گیلیل؛ هه؟ (باشه، چی بگیم؛ ها؟)

ابروی بالای انداختم و آروم‌تر گفتم:

-اوم، هیج الکی. عود اگلیچ فرد شی انتی لاتگولین ال هه علکی ها، امان خل اشوی انلوع هه. (اوم، هیچی الکی. یعنی یه چی بهت می‌گم که به کسی نگی؛ الکی یکم اذیتش کنیم.)

سری تگون داد و با چشمکی گفت:

-خوش. (باشه)

دیگه هدی طاقت نیاورد و گفت:

-چی می‌گین، هان؟ منم که نخوادم.

هلیا که گیج و منگ شده بود و این یعنی نفهمیده بود رو به هدی گفت:

-بی‌خیال هدی.

مبینا هم اضافه کرد:

-آره هدی؛ چرت و پرت می‌گن بخدا.

اما هدی دست بردار نبود و جیغ زد:

-حوا، ملیسا!

بعد چشم‌غره‌ای که به هردومون رفت رو به حوا ادامه دادم:

-حوا، یادت نره. به کسی چیزی نگو.

حوا درحالی که داشت از خنده می‌ترکید گفت:

-باشه. باشه، به کسی نمی‌گم.

و رو به هدی ادامه دادم:

-تا یاد نگیری، وضع همینه خانومی.

هدی با جیغ گفت:

-عربی حرف می‌زنین تا من نفهمم. دارم براتون.

ساکت شد و یهو گفت:

-البقرات. (گاوها)

همه از خنده منفجر شدیم.

تنها چیزی که تو کتاب عربیمون با عربی زبون ما مشترک بود رو به زبون آورد.

من و حوا نگاهی بهم کردیم و همزمان گفتیم:

-انتی بقرات الحمارا. (تو هم گاوی، هم الاغ).

دیگه هدی صبر نداشتش تموم شد و دست حوا رو کشید برد کنار در، در واقع یه

جای خلوت. ماها هم همچنان داشتیم می‌خندیدیم که بچه‌ها ریختن تو کلاس.

مغزم هوشیار شد و تند گفتم:

-بچه‌ها، بریم آب بازی تا حسینی نیومده.

مبینا نالید:

-وای، نه.

ولی هلیا بر عکسش گفت:

-بریم، بریم.

منم قمقمه رو برداشتم و دست هردوتاشون رو کشیدم که رسیدم به اون دوتا، هدی با لبخند رضایت بخشی نگام کرد و تا قمقمه رو دید، دوید طرف اخطار آب خودش و شیشه آب حوا رو براش انداخت. حوا هم بطریش رو تو هوا قاپید و گفت:

-بریم.

تا از در رفتیم بیرون یهو همه پخش شدن. همه که ماشالا قمقمه‌ها پر، یهو غیب شدن.

وایی خدا بگم چی کارتون نکنه. دست به کمر شدم که یهو دیدم حسینی علوم اومد. وای، چرا ان قدر زود اومد؟

قمقمه رو محکم گرفتم و دیدم هلیا بدو بدو اومد. تند دوییدم طرفش و گفتم:

-هلیا، بدو حسینی اومد.

هلیا دستش رو کوبید به لپش و برگشت عقب و داد زد:

-مبینا، مبینا بیا...

همون لحظه، حسینی داشت از جلوی کلاس رد می‌شد که هلیا منو کشید کنار و بعد گفت:

-اگه بریم، بدبخت می‌شیم.

یهو از اون‌ور هدی داد زد:

-حوا، حسینی؛ بدو.

تو این موقعیت خندمون گرفته بود، حوا! حسینی.

همون لحظه هم دیدم هدی، حوا رو پیدا کرد و هر دوشون از در پشتی دستشویی اومدن بیرون. هدی اشاره‌ای به ما کرد و در یک آن هممون دوییدیم سمت در کلاس. دیگه واقعا نفسم داشت می‌گرفت که رسیدیم. حسینی با اخم نگاهمون کرد و گفت:

-کجا بودید؟ این چه وضعشه؟

هممون به سرفه افتاده بودیم که حسینی در کلاس رو باز کرد و رفت تو. ما هم نگاهی بهم کردیم و پشت سرش رفتیم. حسینی اومد دوباره چیزی بگه که یهو یکی از بچه‌های هفتم که از قضا جزو شاگردای محبوب حسینی بود، اومد تو کلاس و رگباری گفت:

-خانم حسینی، خانم آقاچاری هدی مفتخر، حوا محسنی، ملیسا...

خندم شدت گرفته بود که یکی از بچه‌ها گفت:

-ملیسا منتظری، هلیا ملکی، مبینا زواری. بابا این پنج‌تا رو باز می‌خوان، ایناهاشون عزیزم، ایناهاشون.

دختره بدبخت با بهت بعد نگاهی به ما گفت:

-اے شماها...

خندمون رو به زور خوردیم که حسینی با اخم شدیدی رو به دختره که تل زده بود، گفت:

-خانم آقاچاری خواستشون؟

دختره گفت:

-بله خانم، گفتن زود بیان.

حسینی هم با اخم بدجوری گفت:

-برید.

ما هم از خداخواسته عقب عقب زدیم بیرون و به محظ خروج، جلوی چشمای متعجب دختره از خنده منفجر شدیم.

تا رفتیم دفتر دیدیم معاون آموزشی مون، خانم خسروی که خانومی نسبتاً قد کوتاه و چاق بود با اخمای تو هم و هل شده از کنار ما که هر هر می خندیدیم رد شد و گفت:

-زود بیایید، بریم.

همه با این حرف یهویی ش ساکت شدیم، که هدی لب باز

کرد چیزی بگه که خودش هل مون داد و گفت:

-دیر شد، بریم.

گفتم:

-خانم کجا می‌ریم؟

از اون‌ور یهو خانم آقا جاری لباس‌های فرم فرزندان رو برای هلیا که نزدیک در بود انداخت و گفت:

-دارید می‌رید یه مدرسه دیگه برا اجرا سرود.

حوا گفت:

-بچه‌ها، علوم...

همه با هم جیغ زدیم:

-پرید.

همون لحظه صدای «کی بود» عصبانی خانم غفوری اومد که ما عین قرقی از در مدرسه رفتیم بیرون که خانم خسروی اشاره‌ای به پراید مشکی رنگ کرد و گفت:

-سوار شید.

مبینا گفت:

-خانم...این‌جا؟

خانم خسروی نگاهی به راننده که آقای مسن سال با سر طاس بود کرد و گفت:

-دوتا ماشین که نمی‌تونیم بشیم، بنابراین باید با هم بریم. یه جوری بشینید دیگه، نزدیکه.

بهم نگاهی کردیم که دوباره خسروی رو به هلیا که سرویسش هم بود کرد و چون از هممون قد کوتاه‌تر و ریزه میزه‌تر بود، بهش گفت:

-تو بیا پیش من، هلیا.

راننده اومد حرفی که خسروی دست هلیا رو کشید و رفت نشست. هدی خندید و گفت:

-اوخی، هلیا کوچولو.

مبينا خندید و تند رفت سوار شد. منم دو هزاریم افتاد و تند رفتم کنارش و در رو بستم. حوا اومد بشینه که اشاره کردم اون‌ور. حوا ایشی گفت رفت از اون‌ور مبينا، سوار شد. نوبت هدی که شد، خندش گرفت و گفت:

-می‌خواید من نیام، هان؟ تو رو خدا تعارف نداریم.

حوا با حرص گفت:

-آره، فقط کم مونده تو نیای. بیا بشین ببینم.

بدجور خندم گرفته بود با «تکون بدید» حوا رفتم جلوتر و در واقع تو خود در که مبينام اومد کنارتر و گفت:

-ئه، وای. چی کار کنم خوب.

حوا هم چسبید به صندلی که هدی بدبخت اومد و روی لبه صندلی نشست تا در رو بستیم. ماشین که راه افتاد از وضع‌مون خندم گرفت. هلیا داشت بدجور حرص می‌خورد. هدی خندید و رو به مبينا که از همه راحت‌تر نشسته بود، گفت:

-تو راحتی عزیزم؟

مبینام خندش گرفت و گفت:

-عالی. ...

حوا کوفتی نثارش کرد و همون موقع درحالی که به بیرون اشاره می کرد، گفت:

-اے، بچه ها خونمون.

بعد رو به هدی گفت:

-هدی بیا بریم بهت چایی بدم.

از خنده منفجر شدیم که گفتم:

-حوا من قهوه می خوام.

حوا لایکی گرفت و به سرش اشاره ای کرد و گفت:

-دارم تو ذهنم یادداشت می کنم، بفرمایید.

خلاصه ان قدر چرت و پرت گفتیم و راننده بدبخت رو با اون سر طاسش که یه سره می گفت لا اله الا الله رو سوژه کردیم که نفهمیدیم کی رسیدیم.

ولی تا ماشین وایساد عین این قحطی زده ها یا اینایی که از زندان میان بیرون از ماشین ریختیم بیرون و تازه نگاهمون به مدرسه افتاد. اوه، یه مدرسه دخترانه دوره دوم.

همه بهم نگاهی کردیم که خسروی گفت:

-لباساتون رو زود بپوشید تا بریم.

نگاهم رو از در بزرگ سفید رنگ که لاش باز بود، گرفتم و بعدش هممون بهم نگاهی کردیم و لباسا رو انداختیم تو بغل همدیگه. دو دقیقه نشد که پنج نفرمون عین قطار کنار هم وایسادیم و همزمان با گذاشتن کلاه‌مون، پشت سر خانم خسروی رفتیم توی مدرسه. تمام دخترای مدرسه که فرمشون توسی رنگ بود، حدود ده تا صف بودن که پشت سر هم ایستاده بودن. ما هم درست از وسطشون رد شدیم که دیدیم چندتا از مسئولای آموزش و پرورش روی صندلی‌های جلوی در سالن مدرسه نشسته بودن. ان قدر ما بخاطر این سرود این‌ور و اون‌ور رفته بودیم که همه این اداره‌ای‌ها ما رو می‌شناختن. یه خانم که احتمالا ناظم مدرسه بود با خوش رویی بهمون خوش آمد گفت و ما رو به یه اتاق با در چوبی توی سالن بزرگ سبز رنگشون راهنمایی کرد و گفت:

-این‌جا منتظر باشید دخترا، چند دقیقه دیگه اجراتونه.

تشکری کردیم و تا در رو باز کردیم دیدیم پنج‌تا دختر چادری که معلوم بود از ما بزرگترن دارن سرود می‌خونن، سرودشون درباره ایران بود. انگار آخرش بود، چون دستاشون رو بردن بالا و انگار قله رو نشون دادن و بعد با هم انداختن پایین. از نگاهاشون کنجکاوی می‌بارید تا این‌که یکی‌شون گفت:

-سلام، خوش اومدین.

هدی گفت:

-سلام، مرسی.

یکی دیگشون که لاغرتر از بقیه بود، تند گفت:

-می‌تونیم اجراتون رو ببینیم؟ آخه این‌جا خیلی ازتون تعریف می‌کردن.

اون یکی شون سقلمه‌ای بارش کرد و لب زد:

-بفرمایید تمرین کنید تا نوبت اجراتون بشه.

هلیا عین همیشه پر استرس گفت:

-بریم تمرین.

اما حوا دستش رو گرفت و با چشمکی گفت:

-ما که نیاز به تمرین نداریم، مگه نه هدی؟

هدی هم دو هزاریش افتاد و تند نگاهی به من که به شدت مردد بودم کرد و گفت:

-معلومه که نداریم، آماده‌ایم.

با نگاه هدی ساکت شدم و خندم و خوردم که یکی دیگشون که از بقیه هم خوشگل‌تر بود، گفت:

-لطفا یه بار برامون اجرا کنید.

یهو دلم براش سوخت و تند گفتم:

-باشه عزیزم، حتما.

همه دخترا برگشتن سمتم که زل زدم تو چشمای هدی که بلاخره بی‌خیال شد و از بینمون اومد بیرون و دستاش رو بشکن زنان برد بالا و گفت:

-دخترا، تندتند زود سریع بریم.

نگاهی به من کرد که فلش رو انداختم تو بغل مبینا. مبینا هم فلش رو وصل کرد به باند حوا و داد بهش.

حوا باند رو روشن کرد و گذاشت رو میز.

هدی دوباره بی‌هوا گفت:

-همه ته اتاق، بدو، بدو. ...

اون دخترای بدبخت با بهت به ما نگاه کردن و کنار رفتن. ما هم خندمون رو خوردیم و رفتیم ته اتاق. هدی هم ریلکس پرید روی میز و همون جا نشست. ادامه داد:

-مبینا خانم. ...

مبینا هم خندش رو خورد و رفت روبه‌روی دخترای بهت‌زده و ایساده. همون دختره که گفت اگه خواستین تمرین کنید به هدی گفت:

-تو نمی‌ری؟

هدی نگاهشو داد به من که راه افتادم و گفتم:

-مطمئن باش، میاد.

بدتر رفتن تو بهت که با دیدن قیافه حوا خندم گرفت.

کنار مبینا و ایسادم که هدی ادامه داد:

-حوا جونم. ...

حوام ساکت شد و اوامد جلوی مبینا، به چهار تانیه نکشید که هدی پرید پایین و گفت:

-و هلیا جون.

هلیام با استرس نگاهی به ماها که می‌خندیدیم کرد و اوامد جلوم. آهنگ که شروع شد هدی هم اوامد وسطمون و شروع کردیم. جلوی نگاه هر پنج‌تاشون با هم قد برداشتیم و برگشتیم سر جامون. همون موقع در باز شد و خانم خسروی با همون ناظم مدرسه وارد اتاق شدن که با دیدن ما، همون جلوی در وایسادن.

لبخندی از سر رضایت زدم و دستم رو بردم بالا.

طولی نکشید که آهنگ تموم شد و همون دختر خوشگله، گفت:

-واو.

یکی دیگشون که تا حالا ساکت بود، گفت:

-شماها چقدر تمرین کردید؟

نگاهی بهم کردیم که همون ناظمشون تند گفت:

-آفرین دخترا، شماها هم کم سوال کنید بیایید وقت اجراتونه.

لبخندی بهم زدیم و باهاشون بای‌بای کردیم، که هدی تند گفت:

-بریم.

حوا پرید تو حرفش و گفت:

-هیس!

خسروی هم تند گفت:

-دخترای خوبی باشید و همین جا صبر کنید.

تند گفتم:

-بله بله. خیالتون راحت؛ بفرمایید.

در که بسته شد هدی تند گفت:

-بچه‌ها بریم تو کلاساشون؟

کوبیدم تو سرم و دستام رو رو به آسمون بلند کردم و برا همه‌مون آرزوی شفاعت کردم. حوا چشمکی به من زد که مبینا با من هم دردی کرد و گفت:

-آروم بگیرید.

هدی به هلیا و مبینا نگاهی کرد و گفت:

-لطفا دخترا.

حوا پاشد و دست هر سه‌تامون رو گرفت و تا دم در کشید. هدی هم لبخند شیطونی زد و در رو باز کرد. سرش رو کرد بیرون و لب زد:

-بیایید.

بعد یهو همه‌مون به اتاق جلویی هجوم بردیم.

اوه، رو درش نوشته بود؛ دهم تجربی.

من و هدی نگاهی به اون سه‌تا کردیم و با هم گفتیم:

-کلاس آینده شماسست.

حوا با ذوق رفت کنار پنجرشون و گفت:

-یس؛ البته.

مبينا و هلیا هم سری تگون دادن و مشغول اکتشاف شدن. کلاس نسبتا بزرگی بود که عین کلاس ما دوتا پنجره با قاب آهنی سفید داشت. صندلی‌هاش تک نفره بودن و یه تخته بزرگ هوشمند هم داشتن. هدی تفکرکنان گفت:

-بریم کلاس من رو پیدا کنیم.

با کشیده شدن دستم توسط هلیا دست از بررسی برداشتم و دوباره بعد چک کردن مسائل امنیتی زدیم بیرون و صاف رفتیم تو کلاس روبه‌رو که نوشته بود:

-دهم ریاضی.

تند در رو بستم و گفتم:

-خیالت راحت شد؟

مبينا زد زیر خنده که هدی یه دور چرخید و گفت:

-اوم، آره. حالا بریم کلاس تو.

حوا دستی به پشتم زد و گفت:

-آروم و قرار نداره کلا.

هدی دوباره در رو باز کرد که هلیا لب زد:

-تو صبح چی خوردی؟

هدی هم آرام رفت بیرون و پشت ستون قایم شد و بعد گفتن این حرف بدو بدو از جلو دخترا رد شد و رفت اونور سالن:

-والا، جات خالی گشنه پلو با خورشت دل ضعفه!

لبخندی زوری به یکی از دخترای اون مدرسه زدم که مبینا ادامه داد:

-یعنی تو هیچی نخوردی؟! والا باید کله پاچه رو که حتما خورده باشی.

زدم تو سرشون و هلشون دادم تو. وقتی در رو بستم دیدم همشون رو صندلی‌ها ولو شدن، خیلی راحت و ریلکس. از بین دندون‌های قفل شدنم گفتم:

-خیلی هولید.

حوا گفت:

-مودونیم.

که با این حرفش هممون زدیم زیر خنده. نگاهی دوباره به کلاس‌های تکراری که این دفعه متعلق به دهم انسانی بود، کردم که هلیا گفت:

-دخترا، یعنی از هم جدا می‌شیم؟

آروم نشستم رو یکی از صندلی‌ها و سکوت کردم. یعنی همه‌مون ساکت شده بودیم.

حوا خندید و برای این‌که جو رو عوض کنه با لحن طنزی گفت:

-نگران نباش داش، ما جدا نمی‌شیم.

کم کم لبخندی رو صورتامون نقست بست که یهو یکی در اتاق رو باز کرد و باز شدن در همه مون از جا پریدیم.

-ئه، آخی شماها این جایید، وای چقدر دنبالتون گشتم. چقدر شماها کنجکاوید. نگاهی بهم کردیم و لبخندمون کش اومد که دختر چادریه ادامه داد:
-بفرمایید، وقت اجراتونه.

"هلیا"

من و حوا داشتیم جلوی در مدرسه با هدی، ملیسا و مبینا که در حال سوار شدن به همون پراید مشکی بودن بابای می کردیم که حوا گفت:
-کاش می شد همه با هم می رفتیم.

اومدم جوابی بدم که در توسط ریموت تو دست سرایدار مدرسه، برای خانم حسینی دینی که وسط اجرامون رسید، باز شد. نگاهی به حوا کردم و گفتم:
-بدو بریم تا ببینیم کی زودتر می رسه.

حوا هم لبخندی زد و با بوق خانم حسینی، پریدیم تو تیبای سفید رنگش. حوا رو صندلی جلو و منم روی صندلی های عقب.

یکم که معذبانه خوش و بش کردیم، برخلاف تصورمون با دست فرمون سریع خانم حسینی به مدرسه رسیدیم.

تا ماشین وایساد تند گفتم:

-خسته نباشید، مرسی خانم؛ حوا بریم.

ان قدر تندتند گفتم که خودم خندم گرفت. از ماشین پریدم بیرون که حوا هم وقتی اومد پایین زد زیر خنده و گفت:

-خب، خب بچه‌ها کوشن؟

صدای همه‌یه زیادی پیچیده بود بنابراین صد درصد زنگ تفریح بود. اشاره‌ای به خسروی کردم که داشت از در اصلی می‌رفت تو. من و حوام تند چسبیدیم بهش و بعد تحویل دادن به لبخند ژکوند با آرامش خاطر از جلوی خانم غفوری رد شدیم و هجوم بردیم سمت بوفه.

تا رسیدیم به بوفه دیدیم یکی داره به در می‌کوبه. اما نه، صبر کن یه نفر نبود سه نفر بودن. هدی، ملیسا و مبینا. من و حوا نگاهی بهم کردیم و از صف بوفه زدیم بیرون و جلوی چشم‌های متحیر اون سه تا در رو باز کردیم که باز شدن در مصادف شد با تو بغل هم رفتن ماها. قشنگ که هم رو بغل کردیم هدی گفت:

-کی اومدین؟

منم تا اونا حرف بزمن رفتم سمت بوفه تا پنج تا آبنبات بگیرم، آخه امروز آبنبات نخورده بودیم.

حوا گفت:

-تازه. ...

که یهو صدای داد خانم غفوری هشدار نزدیک شدنش از توی راهرو رو داد. آبنباتا رو جنگی انداختم تو جیبم و بعد نگاهی بهم، شروع کردیم به دویدن.

کلا عادت نداشتیم سر وقت برسیم سر کلاس. اما؛ شانسی که داشتیم این بود که معلم رفته بود سر کلاس اما معلم کار و فناوری ما تو هپروت بود. جلوی در که رسیدیم، حوا نگهمون داشت که هدی هم علامت هیزی به اسما که با چشم‌غره نگاهمون می‌کرد نشون داد و ما هم از پشت دبیرمون که تو بهت تشریف داشت رد شدیم و ریلکس نشستیم. تا نشستیم هدی دوباره پرید و لب زد:
-کلیپامون.

یهو جیغی زدیم که خانم ملایری برگشت سمتون و گفت:

-باز چه خبرتونه؟

هدی گفت:

-خانم خودتون دفعه قبلی گفتین این بار اولین نفرایم.

ما هم پشت سرش همزمان گفتیم:

-مگه نه خانم؟

یهو یکی از بچه‌ها گفت:

-خانم ملایری، بذارین کلیپ اینا رو ببینیم.

هممون با حالت خرکننده‌ای ملایری رو نگاه کردیم که اونم خندش گرفت و گفت:

-خیلی خب باشه، باشه.

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

آبنباتا رو انداختم برا هدی که گرفتش و عین جت هجوم برد سمت تخته هوشمند. بقیه آبنترام ریلکس انداختم عقب که همشون رو تو هوا قاپیدن. اما یهو وقتی هدی فلشش رو وصل کرد، سیستم ارور داد. همون موقع ریحانه هم گفت:

-هدی نمی‌شه، بی‌خیالش.

ملیسا جیغ زد:

-نخیر می‌شه.

هدی هم ادامه داد:

-فقط یه دقیقه وایسید.

بچه هام با پررویی شروع کردن شمردن:

-۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲، ۵۱، ۵۰

حوا گفت:

-اگه نشه، جدا بدبختیم.

مبینام ادامه داد:

-هدی خونت حلاله.

هدی هم تندتند داشت با کامپیوتر ور می‌رفت که شمارش معکوس شروع شد. اما، کلیپ ما دقیقا روی پنج ثانیه پلی شد.

همه‌مون از خوشحالی در جواب لبخند رضایت‌مند هدی جیغی زدیم که کلیپمون شروع شد. عکسای توی مدرسمون، عکسای تکیمون، عکس نوشته‌هایی که درست

کردیم همه و همه‌شون با آهنگ مورد علاقمون برای پروژه ساخت کلیپ، درس کار و فناوریمون.

(آهنگ صالح صالحی رفیق قدیمی، لطفا با آهنگ بخونید و لذت ببرید).

"چتر و باران منی جان منی دل بدهی یا بکنی

دل به دریا زده‌ام آمده‌ام دل به دریا بزنی

رد شو از کوچهی ما رخ بنما که بی تو بیمارم

آسمان ابر شده صبر بده، به من ای یارم

بی تو بیمارم

آی رفیق قدیمی تو که هنوز زندگی می‌بگو کجا رو دنبالت بگردم

آی هنوز بی وفایی آی رفیقم کجایی که بی تو کل شهر رو دوره کردم

آی رفیق قدیمی تو که هنوز زندگی می‌بگو کجا رو دنبالت بگردم

آی هنوز بی وفایی آی رفیقم کجایی که بی تو کل شهر رو دوره کردم

تو بیا راه برو حض کنم، ببینم باز تو رو حض کنم

تو شبام ماه بشی خیره بشم، ناز تو قهر کنی هی بکشم

بی‌قراره یک نفر جان من، دل دنیا رو نبر جان من

به صدای تازه‌ای گوش نکن، من قدیمی رو فراموش نکن

آی رفیق قدیمی تو که هنوز زندگی می‌بگو کجا رو دنبالت بگردم

آی هنوز بی‌وفایی آی رفیقم کجایی که بی تو کل شهر رو دوره کردم
آی رفیق قدیمی تو که هنوز زندگی می‌بگو کجا رو دنبالت بگردم
آی هنوز بی‌وفایی آی رفیقم کجایی که بی تو کل شهر رو دوره کردم".
کم‌کم داشت اشکای شوقم حلقه می‌زد که از شانس خوبمون در باز شد و این‌دفعه
یه نهم وارد شد و گفت:

-خانم با اجازه‌تون؛ از دفتر گفتن هدی مفتخر، حوا محسنی و...

بچه‌ها یه جیغی زدن و گفتن:

-بابا این پنج‌تا رو ببرین کلا نیارین.

خانم چشم‌غره‌ای به ماها رفت که آبتتا رو هل دادیم تو جیبمون و به افق خیره
شدیم. نهمیه بدبخت ما رو دید و گفت:

-بازم شماهایی؟

با نیش باز سری تکون دادیم که نهمیه ادامه داد:

-خانم، این پنج‌تا هستن ولی تعداد همشون از پنج‌تا بیشتره.

خانم ملایری هم نگاهش رو از زیر عینک داد به دختره و گفت:

-برای چکاری؟

-مسابقه کتاب‌خوانی.

ما هم نگاهی بهم کردیم که لب زدیم:

-این زنگم پرید... -

"هدی"

ریلکس وقتی خانم آقاچاری رفت، خوابیدم توی نماز خونه و داد زدم:

-بچه‌ها بزنید؛ الف، الف، ب، ب، پ، پ، الف.

همون لحظه ملیسا، مبینا و هلیا که عقب بودن هجوم آوردن بین من و حوا. نگاهی به دخترا کردم و گفتم:

-بچه‌ها سوالی بعدی.

همه‌مون زدیم زیر خنده و کتاب رو از تو جیبمون درآوردیم. برج قلبی بودیم برا خودمون. یکی از بچه‌هام از اون طرف داد زد:

-هدی، حوا، ملیسا، مبینا، هلیا یا علی چقدر زیادین.

زدیم زیر خنده که بغل دستیش زد تو سرش و گفت:

-بچه‌ها سوال نه برسونید.

درحالی‌که از خنده منفجر شده بودیم، داد زدم:

-بزن ج.

حوا نوشت:

-می‌گم این چند وقت خبری از فاطمی نیست، عجیبه!

ان قدر یهویی این سوال رو پرسید خندم گرفت.

دوباره پی داد، به زبون H.M5 یعنی پیام داد:

-نکنه یواشکی باهاش حرف می‌زنی و من خبر ندارم! هان؟

با شیطنت تایپ کردم:

-والا نم، به زبون H.M5 یعنی نمی‌دونم، فردا می‌رم سراغش.

دوباره گفتم الان یهو داغ می‌کنه، پس نوشتم:

-نه بابا چه خبری باشه. خیالت تخت، آجی جونم.

دو ثانیه طول کشید که گفت:

-خرم نکن، گوش دراز خودتی.

خندم گرفت و نوشتم:

-نفرمایید، نه بلانسبت.

بعدش یهو دیدم گفت:

-اعه آمل. ...

تا اینو گفت دیگه دیونه شدم، رگباری پی دادم:

-آهای بی‌شعور بیا ببینمت، گفتم نرو، گفتم نرو اهای هس، به زبون H.M5 یعنی

چه خبرته!

اما اون رفته بود، یعنی تو پیوی یکی دیگه بود.

حدود بیست تا پیام درحالی که از حرص داشتم می مردم بهش دادم که یهو اومد و یه عکس برام فرستاد.

تند بازش کردم که دیدم عکس صفحه چته.

حوا پی داده بود:

-نفسم، عشقم، جونم، عزیزم، آمل جونم.

و آمل هم جواب داده بود:

-جونم حوا جون. ...

اینا حرفایی بود که فقط حوا به من می گفت و من هم به اون، همین و بس. دوباره پی داد:

-چطوره؟!

از بس این کار رو زیاد کرده بودیم، بر طبق عادت باید اول مسائل امنیتی رو چک می کردم. تند صفحش رو چک کردم که دیدم برش خورده اس؛ یعنی پروفایل طرف معلوم نیست. پس، آمل نیست. این رو شک ندارم.

تند جواب دادم:

-آمل نیست، حوا خانم.

اونم تند جواب داد:

-پس عممه؟

زود زدم بیرون و شماره آمل رو چک کردم، اون آن، به زبون H.M5 یعنی آنلین، نبود.

پس حالا که این جوریه حوا خانم، داشته باش.

رفتم پیویش و گفتم:

-آمل نبود، اون آن نیست.

تند ادامه دادم:

-حالا داشته باش چیکار می‌کنم، وقت پیوی رفتنه.

از پیویش زدم بیرون و رفتم سراغ آمل. هم من شماره آمل رو داشتم هم حوا شماره فاطمه رو داشت. اما قرار بود پیویشون نریم اما الان دیگه کار از کار گذشته بود.

آمل شماره من رو نداشت و پروفایلم مخفی بود؛ یعنی پروفایلش چیزی نداشت. با حرص بی‌توجه به پیامی رگباری حوا نوشتم:
-سلام آمل.

نفسی کشیدم و رگباری نوشتم:

-تو به چه حقی هنوزم با حوا چت می‌کنی؟ تو که دوستش نیستی. هان؟ بی‌شعور؛ تو همچین حقی نداری! فهمیدی یا نه؟ من دوست حوام. من همه کارشم.

لبخندی زدم و اومدم بیرون که دیدم حوا تو پیام آخرش نوشته:

-ئه پس این جوریه؛ منم میرم سراغ فاطمی.

اوه، یا علی. فاطمه اصلا همسن ما نبود؛ اون از ما بزرگ‌تر بود و جدا از این، اون دختر خالم بود.

۴۸ تا پیامش رو چک کردم که دیدم بین صدا کردنام اسکرین دوباره فرستاده و گفته:

-اون آمل نبود، هلنا بود.

بعد یهو ویندوزم راه افتاد و رفتم تا آمل آن نیست پیام رو پاک کردم. بعد تندتند برای حوا نوشتم:

-حوا بیا، پاک کردم بابا به خدا پاک کردم. اهایی بی شعوری از بس

بیا بابا.

بعد سی تا پیام با اسکرین اومد که دیدم پیوی فاطمی چرت و پرت گفته، درست عین من. هیی کشیدم و دوباره صحت پیام رو چک کردم که دیدم پروفایل طرف با پروفایل فاطمی فرق داره. نکنه حوا شماره فاطمی رو اشتباه سیو کرده. تند نوشتم:

-حوا اون فاطمی نیست... بدبخت شدیم. نیست، به قرآن نیست.

تند نوشت:

-هست؛ پس کیه؟

زدم بیرون و از روی صفحه اسم‌هام تو وات اسکرین شات گرفتم و گفتم:

-ببین پروفایل فاطمی اینه.

عکس خودش بود که یه مانتو لی تنش بود اما اون یکی عکس طبیعت بود. دوباره گفت:

-اون استکیر آخری چیه فرستادی؟

پوفی کردم و گفتم:

-هیچی نیست به خدا؛ برو پیامم رو پاک کن.

یهو دیدم خندید و گفت:

-فاطمی نبود، یکی از فامیلامون بود.

اومدم یه چیزی بارش کنم که یهو آمل پیام داد. وای، حواسم نبود پیامم برایش پاک نمی‌شه. چون واتش، به زبون H.M5 یعنی واتس‌اپش جدیده.

نوشتم:

-آمل بهم پی داده گفته چی می‌گی تو، کی هستی؟

اونم همزمان با من گفت:

-وای همون فامیلامون با آمل بهم پی دادن.

دو ثانیه مکث کردیم که با خنده نوشت:

-بریم گند کاریمون رو جمع کنیم.

خندم گرفته بود، کلا دنبال دردرس بودیم. البته الان حوا باید با دو نفر سر و کله می‌زد که حقیقتش بود. خوب آخه اون شروع کرده بود.

"حوا"

هر دو تاشون رو با بدبختی پیچوندم و رفتم سراغ هدی. تند نوشتم:

-ببین چه دردسری شد. ...

استیکر خنده‌ای که نصف چتامون ازش پر شده بود رو فرستاد و گفت:

-خودت شروع کردی به من چه.

آره، به تو چه؛ هان! دارم برات هدی خانم. اما همون لحظه دیدم یکی دیگه از ناکجا آباد پیام داد:

-سلام شما حوا محسنی هستید؟ دوستتون زینب سلطانی از من خواستن شمارتون رو بهش بدم؛ اشکالی نداره؟

عین بلبل ناخودآگاه پیام رو فرستادم برا هدی. رفتم توی پیوی همون فرد ناشناس که عکس نداشت. نوشتم:

-سلام، خیر اجازه ندارید. شما کی هستید؟ من رو از کجا می‌شناسین؟

هدی از اون ور رگباری پی می‌داد. حالا خودش کم بود، داشت توی گروه H.M5 با بچه‌ها هم پی می‌داد.

فرد ناشناس همون لحظه جواب داد:

-من پریا علاقه هستم، هفت یک، تو مدرستون.

با ابروهایی بالا رفته پیام رو فرستادم تو گروه و رفتم پیششون.

نوشتم:

-بچه‌ها فکر کنم از بچه‌های سرود همگانی باشه.

ملیسا نوشت:

-نه، تو گروه سرود پریا نداشتیم. هفتما یکیشون مهرسا بود، یکیشون ساحل.

هدی تا پیام رو دید، گفت:

-شماره تو رو از کجا آورده؟

مکثی کردم که هلیا هم پیداش شد و نوشت:

-بگو عکسش رو بفرسته.

زدم بیرون که دیدم دختره گفته:

-زینب گفته بود همسایه قدیمی شما بوده.

نه بابا چه همسایه‌ای، مگه می‌شه همچین شخصی باشه و من رو بشناسه اما من اون رو نشناسم؟! نوشتم:

-شما گفتین هفتم هستین، پس شماره من رو از کجا آوردین؟

پیامش رو فرستادم تو گروه که هدی گفت:

-مگه شماها جایی اسباب کشی داشتین؟

نه! معلومه که نه، پس این چی چرت و پرت می‌گه؟

رفتم سراغش که دیدم، گفته:

-اشتباهی با لینک‌هایی که خانم حسینی فرستاده بود رفتم توی گروه هشتم.

هرچند کلا مشکوک بود ولی گفتم:

-شماره زینب رو بهم بدید.

نوشت:

-نمی‌تونم متاسفانه.

دیگه خیلی بیشتر مشکوک شده بود. یهو از اون‌ور هلیا پیام داد:

-بچه‌ها فکر کنم، راست می‌گه دختره.

زدم بیرون که دیدم اسکرین فرستاد.

هلیا از پریا اسم و فامیلیش رو پرسیده بود و بعدم گفته بود شما رو با یکی دیگه اشتباهی گرفتم. هی خدا، حداقلش این بود که ثابت می‌کرد دختره هویتش رو دروغ نگفته. دیدم دوباره پریا بهم پی داد:

-یه دختری الان اومد پیویم پروفایلش مثل شما بود و ...

ادامه پیامش رو که می‌دونستم چیه، بی خیال شدم و شلیک خنده سر دادم.

راست می‌گفت پروفایل ما چهار تا با هم ست بود. عکس یک دختر که پشتش به دوربین و نگاهش به دریا بود.

زود پیامش رو فرستادم تو گروه که هلیا گفت:

-هی! خاک بر سرم نیگا با پروفایل ست؛ گفتم بازجویی.

ملیسا نوشت:

-حوا بلاکش کن.

هلیام ادامه داد:

-بگو عکس بده.

هدی دوباره گفت:

-نه؛ حوا بلاک نکن؛ باید بفهمیم کیه. برو عکسش رو گیر بیار.

باشه‌ای نوشتم و دوباره خطاب به دختره نوشتم:

-می‌شه عکستون رو برام بفرستید.

دختره با خنده باشه‌ای فرستاد و یه عکس برام فرستاد. عکسش یه جوریه بود؛ اصلا کیفیت نداشت و قیافش هم برام آشنا نبود.

لبای صورتی کوچیک، چشای کوچیک کشیده با سایه آبی و مژه‌های بلند.

اما با این حال فرستادمش تو گروه.

ملیسا گفت:

-این آشنا نیست!

دوباره برای دختره نوشتم:

-این واقعه؟

دوباره زدم بیرون که هدی هم نوشت:

-این فتوشاپه.

هلیا تایید کرد:

-آره، فکر کنم.

همزمان با نوشتن هدی که گفت: مطمئنم؛ پریا نوشت:

-این ادیته.

حرصی نوشتم:

-می‌شه یه عکس واقعی بدید.

اونم بی‌خیال نوشت:

-باشه.

بلافاصله یه عکس برام فرستاد.

یه دختر مو بور با چشای تیره؛ صورت بامزه‌ای داشت و یه جورایی برام آشنا بود اما نمی‌دونم چرا به خاطر نمی‌آوردمش. آخه به این دلیل بود که بچه‌ها گروه رو ترکونده بودن، اونا به کنار، هدی هم این وسط گزارش لحظه به لحظه می‌خواست. خلاصه که مو به مو از چتام اسکرین شات گرفتم و فرستادم تو گروه. همشون نظر من رو داشتن، آشنا بود ولی کی بود؟

پریا دوباره پی داد:

-خب دیدی یا نه؟

فقط جواب دادم:

-اوهوم.

دوباره گفت:

-می‌شه توام یه عکس بهم بدی.

اوه، وای حالا چیکار کنم؟

تند بهش گفتم صبر کن و رفتم پیوی هدی و رگباری جریان عکس رو بهش گفتم. اونم مکثی کرد و یه دو عکس نفره از من و خودش که تو مدرسه گرفته بودیم فرستاد.

منم عکس رو بلافاصله برا پریا فرستادم که تا دید، گفت:

-ئه... ..

گفتم:

-چی شد؟

جواب داد:

-شماها که همون گروه ایرانید؛ در ضمن من و بهار تو پارک فجر با شما بودیم.

این رو که گفت تند فیوزم به کار افتاد. کلا همینه دیگه ما مشهور بودیم. درحالی‌که خندم گرفته بود، تند اسکرین شات چتامون رو فرستادم گروه که پریا دوباره گفت:

-شمارت رو سیو کنم؟

همون لحظه هدی گفت:

-بسه دیگه، دختر خاله نشو، بابای کن بیا.

خندم گرفت و رفتم پیویش و گفتم:

-آره سیو کن؛ ولی نه شمارم و نه عکسم رو به کسی نده.

تند با ذوق نوشت:

-باشه عزیزم؛ خیالت راحت.

بعدش نوشتم:

-خب دیگه من برم؛ دوستام کارم دارن.

با استیکر لب و لوچه‌ای آویزون خداحافظی کرد که منم پرش زدم تو گروه. هلیا و ملیسا هم وقتی دیدن مشکل این بحث حل شد، هر کدوم رفتن یه طرف و بازم مثل همیشه من و هدی موندیم.

"ملیسا"

امروز شنبه، روز پنجمی بود که می‌رفتیم امتحان می‌دادیم و بر می‌گشتیم. خب دیگه فصل امتحانات نوبت اول، یعنی خرخونی محض. ولی خب این‌چیزا رو ما تاثیر نداشت. فشنگی کوله سرمه‌ای رنگم رو برداشتم و رفتم دم در. تا مینی بوس سفید رنگ، یا سرویس عزیزم رسید، بالا پریدم. کتاب عربی رو گرفتم تا یه دور دوره کنم. هرچند که این بهترین امتحان برای ما بود؛ عربی بود دیگه. ولی نکته این بود که هدی کتاب دستمون می‌دید تو هوا می‌قایید. از یادآوری کارامون و لحظه‌لحظه نزدیک شدن دیدار دوبارمون لبخندی رو صورتم نقش بست. کتاب رو گرفتم دستم و چرخوندم. اوم این رو که خوندم؛ اینم که فولم؛ اینم که کلا هیچ؛ اینم که نمیاد. پس با شادی و نیش باز کتاب رو انداختم تو کیفم که از شانس خوبم ماشین هم وایساد. عین قرقی جلوتر از بقیه پریدم بیرون که دیدم هدی و هلیا دارن با حوا و

مبینا چاق سلامتی می‌کنن. باز که دیر رسیدم. هوفی کردم و دویدم وسطشون. با جیغ گفتم:

-خوب دل می‌دین و قلوه می‌گیرینا.

هممون با هم زدیم زیر خنده که هلیا گفت:

-جات خالی بود که حالا نیست.

حوا گفت:

-بریم آبنبات و کرانچی فلفلی بگیریم؟

همه بهم نگاه می‌کردیم و گفتیم:

-آره. ...

عین این بچه کوچولوها نوبتی پشت سر هم خوراکی خریدیم و بدو بدو رفتیم تو حیاط مدرسه.

عین هر روز رفتیم جلوی در کلاسمون. توی امتحانات نوبت اول کلاس بندیمون جابه‌جا شده بود و در همه‌ی کلاس‌های هشتم رو قفل کرده بودن. مام عین اینایی که زندانی دارن چسبیدیم به میله‌های پنجره کلاسمون و دستمون رو بردیم داخل کلاس. بچه‌های دیگه هم به ما نگاه می‌کردن و می‌خندیدن. یهو هدی گفت:

-ئه بچه‌ها، این قمقمه بی‌صاحابه.

یهو با این حرفش منفجر شدم و گفتم:

-کوش، کوش؟

این کشف من بود، وقتی آب بازی می‌کردیم، یه قمقمه خالی بدون صاحب کنار حیاط پیدا کردیم که وقتی یکیمون قمقمش رو جا می‌داشت، مال اون می‌شد و در مواقع دیگم سلاح افتخاری بود که نصیب هر کی می‌شد، برد با اون بود. حوا رفت سراغ اون یکی پنجره که یکم با این فاصله داشت، قمقمه رو هل داد کنار دیوار و گفت:

-خوبه خوب؛ بذارید باشه.

هلیا زد زیر خنده که مبینا گفت:

-البته، البته.

از اون‌ور یکی از بچه‌ها گفت:

-چنان چسبیدین به این میله‌ها، انگار زندانیتون کردن.

حوا گفت:

-این‌جا مقر پادشاهی مونه.

هدی هم تندتند تاکیدکنان گفت:

-بله پس چی.

اون بدبخت هم شونه‌ای بالا انداخت که مام زدیم زیر خنده. هلیا با قیافه‌ای آویزون گفت:

-بریم کیف‌ها رو بذاریم.

یهو هدی پرید وسط و گفت:

-بریم اول نیمکت بازی؟

بهم نگاهی کردیم که حوا کیفش رو محکم کرد و گفت:

-چهار پایتم.

هلایا نگاهی به جلوی در راهرو کرد و گفت:

-غفوری نیست!

مبینام گفت:

-برو بریم.

با دویدن هدی ما هم پشت سرش پریدیم رو نیکمتا. هی بالا و هی پایین. برای خودمون شهربازی داشتیم. بچه‌ها هم تا ما رو می‌دیدن می‌زدن زیر خنده و می‌رفتن کنار. وایسادم جلوی نیمکت آخری مسیر و گفتم:

-برگردیم. یک، دو، سه. ...

با جیغ و خنده دویدیم تا آخرش. حوا که رسید پرید پایین و کیفش رو انداخت رو نیمکت آخر و نشست وسط حیاط. هدی هم پشت سرش نشست و کیفش رو انداخت پشت سرش رو کیف حوا. دوتاشون زدن قد هم که من عین هر روز بعد نگاهی چپ چپی به زمین کثیف و همچنین اون دوتا کیفم رو گرفتم بغلم و نشستم.

کرانچی‌ها رو هم گذاشتیم جلومون و ریلکس مشغول خوردن شدیم. هلیام عین من کیفش رو بغل کرد و گفت:

-آخه کیفم گناه داله خوب.

با لحن بچه گونش زدیم زیر خنده که مبینام کیفش رو انداخت و کنار حوا نشست. بعدشم کتاب عربیش رو از زیر هودیش درآورد. هدی هم تا کتاب رو دید یهو جهش زد رو کتابش و تو هوا قاپیدش. حوا زد زیر خنده و انگشتش رو تهدیدوار به مبینا نشون داد که مبینا جیغ زد:

-هدی بذار بخونم.

هدی هم خندید و بعد یه ماچ رو هوا همراه با چشمک به مبینا کتابش رو ازش قاپید و انداخت رو کیف مبینا و بعدش گفت:

-خب چه خبرا دخملا؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-کوچه علی چپ کجاست هدی؟

هدی هم به افق خیره شد و گفت:

-ته خیابون، دست چپ.

مبینام با خنده زهرماری گفت که هلیا یهو گفت:

-وای بچه‌ها تولد چی بپوشیم؟

حوا تند گفت:

-تیپ قرمز دیگه.

خندیدم و گفتم:

-آره، آره من یه پیرهن خوب گیر آوردم.

هدی برگشت سمتم و گفت:

-لایک داری.

همون موقع اسما با گروه ریحانه اینا عین اجل معلق وایسادن بالا سر ما پنج تا. هدی با خنده خوابید رو پای حوا و درحالی که آبنباتش رو باز می کرد گفت:

-جانم؟ امری، فرمایشی؟

اسما گفت:

-شماها خجالت نمی کشین اول صبحی؟

حوا خندید و گفت:

-نچ، شما بکش ما رنگ می کنیم.

بعدم دستش رو آورد جلو که هممون زدیم قدش. ریحانه از اونور درحالی که موهاش رو کنار می زد، گفت:

-شماها درک می کنید که الان امتحان داریم؟

هلیام آبنباتش رو خورد و با بی خیالی محضی که ازش بعید بود، گفت:

-صد البته.

همه شون سری به نشونه افسوس تگون دادن که مام زدیم زیر خنده. هدی پاشد و دوباره نشست و همزمان با من گفت:

-کیش، کیش.

از شانس خوبمون هم همون موقع خانم غفوری تو میکروفن داد زد:

-بچه ها سریع سر کلاساتون.

دستای هم رو گرفتیم و نصف خوراکی‌ها رو کردیم تو کیف و نصفشم تو جیب.
بعدشم دبدو بلند شدیم که هلیا با ناراحتی گفت:

-بریم بدرقه.

هدی دست هلیا رو گرفت و گفت:

-فقط نیم ساعت هلیا جونم.

حوا اون دستش رو گرفت رو به من و مبینا گفت:

-یک، دو، سه. ...

شروع کردیم دویدن، عین همیشه بچه‌ها راه رو برامون باز می‌کردن اما تا وارد راهرو شدیم برخوردیم به خانم غفوری. همه‌مون زدیم رو استپ. ادای غفوری درآوردم و گفتم:

-فقط با خودکار وارد می‌شین.

هممون زدیم زیر خنده که هدی کیف‌هامون رو تلبار کرد رو همدیگه درست کنار در خروجی معلما و خودکارهای آبی رو هوا برامون فرستاد. از غضا انگار غفوری هم پشت سرمون ظاهر شد که هلیا تند گفت:

-سلام خانم. ...

مبینا ادامه داد:

-خسته نباشید.

غفوری هم نمی‌دونم چش بود که با مهربونی رو بهمون گفت:

-ممنون دخترا.

بهم نگاهی کردیم و عین منگ‌ها سر تکون دادیم. وقتی رفت، هدی با خنده‌ای منفجر شده، گفت:

-بچه‌ها چشمش نزنیم باهامون خوب شده.

همون موقع هلیا گفت:

-رفتن، مراقبا رفتن.

با رد شدن یکی‌یکی معلما تند رفتیم تو کلاس هفت یک که ورودمون برابر شد با جیغ هفتما. هلیا رفت سر جاش کنار یه هفتمی که هدی نشست رو میز و گفت:

-بچه‌ها هفت یک کلاس ما بوده.

یکی از هفتما گفت:

-تو که این‌جا نبودی.

حوام نشست رو میز و گفت:

-نباشه، هفت یک که بوده.

والایی نثارش کردم و منم نشستم رو میز که خانم باقری وارد شد. با اومدنش هممون عین قرقی پریدیم از رو میز پایین. باقری اومد حرفی بزنه که ما چهارتا

بای‌بای کنان، زدیم بیرون. چشمکی رو به هلیا زدم و در رو بستم. اومدیم بریم تو کلاس بغلی یعنی هفت دو که هدی گفت:

-بچه‌ها زوده الان بریم، بیاین بریم یکم بگردیم.

گفتم:

-هدی، نه. ...

حوا نگاهی به من کرد و بعد چشمکی دست مبینای بهت زده رو کشید که رفتیم پشت در کلاسای نهم که روبروی هفتما بودن. مراقب‌های کلاس‌های نهم رفته بودن. با دیدن حسینی و ملکی، گفتم:

-هدی.

اما دیر شده بود، حوا بدو بدو دستم رو کشید و من رو گذاشت کنار در ۲/۹ و خودشم رفت پشت در ۳/۹. با بشکن حوا تو هوا، همه با هم در کلاسای نهم زدیم. یه دفعه که چیزی نمی‌شد. البته درستش این بود که باید می‌گفتم این دفعه هم رو قبلیا. با صدای بله‌ی مراقبا زدیم زیر خنده که قیافه گوجه شده مبینا رو دیدیم. نگام کشیده شد سمت در کلاس‌مون که دیدم خانم قاصدی جلوی دره. با علامت هدی و دوییدن حوا منم دِ بدو رفتم به سوی کلاس.

«هدی»

رفتم سراغ میز دوم از جلو، کنار یه هفتم، چشم تو چشم قاصدی و دقیقا به اجبار همون جا نشستم. سمت راست ردیف ما تا آخر هفتم بودن اما از حق نگذیریم این ردیف مال ما بود.

جلوم مبینا بود، پشتم حوا و پشت حوا هم ملیسا.

سرم رو بردم عقب و گفتم:

-چه خبر دخترا؟

مبینا از جلو کوبید به پام که نگاه خیره قاصدی رو دیدم و با یه لبخند ژکوند زوری، آی آیم رو خفه کردم. داشت حضور غیاب می‌کرد. گفتم:

-خانم، ما هستیم. خیالتون راحت.

هفتمی بغلم زد زیر خنده که برگه‌های امتحان عربی رو پخش کردن. دیگه واقعا ساکت شدم و زوم شدم رو برگه. اما صبر کن ببینم!

زیر لب گفتم:

-معنی این مترادفا که تو کتاب نبود!

دستم رو بردم بالا که یهو از پشت حوا کوبید به پام.

کلا من از همه طرف مورد حملم.

زمزمه کنان با حرص گفت:

-هیچی نگو الان می‌ره قربانی رو میاره. بنویس می‌شه بوستان و پارک.

درحالی‌که لبم رو گاز می‌گرفتم با خنده نگاهم رو دزدیدم و مشغول نوشتن شدم.

«حوا»

نگاهی به ساعت کردم که هشت و سی و پنج دقیقه رو نشون می‌داد. این دفعه من گفتم:

-خانم ساعت امتحان از نصف رد کرده؛ بدیم؟
دوباره ویندوز هممون راه افتاد، هدی گفت:
-خانم. ...

قاصدی هم یهو دیوونه شد و گفت:

-بیایین بدین؛ بیایین بدین.

عین قرقی پریدیم و برگه‌هامون رو گذاشتیم رو میز. ملیسا که در کلاس رو بست نگاهم افتاد به هلیا که جلوی کلاسشون بود. رو به بچه‌ها گفتم:
-دختر، دِ بدو که رفتیم.

هلیا تا مارو دید، دوید طرفمون که ما هم کیفامون رو برداشتیم و دور از چشم غفوری از در معلما جیم شدیم بیرون. هدی گفت:

-واو، هیشکی نیست بچه‌ها.

سوتی زدم و گفتم:

-یس.

ملیسا دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-بریم رو چمن بشینیم.

جلوی مدرسه‌مون یه زمین چمن بود که حالا شده بود پاتوق ما. رفتیم و یه راست ولو شدیم رو چمن. هدی اومد بشینه که مبینا زیر پای برایش گرفت و کم مونده بود با سر بره تو جوب. کم بیش فعال بودیم، لب جوب هم می‌نشستیم. تند ویندوزم به کار افتاد و از پشت بازوی هدی کشیدم که با آی آی اون و من، دوتایی رو همدیگه افتادیم.

مبینا چشمکی به هلیا و ملیسا زد و همه‌شون با هم زدن زیر خنده. من و هدی هم که اونا رو دیدیم نگاهی به وضع خودمون کردیم و زدیم زیر خنده. یهو دیدم هدی درحالی‌که خوابیده بود اشاره به کیفش کرد که کنارم بود. دو هزاریم افتاد و اخطار آتش رو از کنار کیفش برداشتم و سه نگفته آب رو پاشیدم سمت اون سه‌تا. این‌دفعه من و هدی زدیم زیر خنده و دبدو دنبال اونا. ملیسا هم رفت پشت درخت و برگای ریخته شدش رو البته به همراه برگایی که کند، ریخت رو سرمون. هلیا هم رفت قمقه‌ش رو آورد. خلاصه بد شیر تو شیری شده بود. موش‌های آبکشیده با اسانس برگ درخت.

حالا این بین یهو یکی از دخترای مدرسه روبه‌رویی رو به من و هدی گفت:

-هدی، حوا... آروم بگیرید.

با بهت نگاهی بهم کردیم که دختره زد زیر خنده. نه‌بابا، دخترای مدرسه روبه‌رویی هم ما رو می‌شناختن؟!

با صدا کردن مبینا و کشیده شدن دستم توسط هدی، اومدم از رو جوب بپریم و با ته آب قمقم مبینا رو خیس کنم که ملیسا من رو از پشت هل داد.

حالا این بار هدی دستم رو گرفت که نیافتم اما مشکل این بود که هدی هم لب خوب بود و لحظه آخر هلیا هم دست هدی رو گرفت که نتیجش شد ولو شدن دوباره همه مون و تلنبار شدن روی چمن ها. با خنده گفتم:

-آهای دخترا فکر کنید می افتادیم تو خوب.

هلیا خندید و گفت:

-موش های آبکشیده دست و پا شکسته.

زدیم زیر خنده که خانم کارگردان از بالا سرمون پیداش شد. با اون موهای مشکی و چشای درشت قهوه ایش گفت:

-نگا، نگا خجالت نمی کشین؟

با نچ گفتن ملیسا زدیم زیر خنده که هدی گفت:

-بریم فیلم بازی کنیم.

هلیا گفت:

-موضوع امروز دخترای قدیم و جدید.

زدم زیر خنده و از جام پریدم. لباسم رو تکوندم و سویشرت هدی رو مثل چادر روی سرم انداختم. از اونور مژده یا همون کارگردانمون گفت:

-دوربین، صدا، حرکت، برو بریم.

حالا ملیسا دستی تو موهاش کشید و از اونور به خودش اشاره ای کرد و گفت:

-دخترای جدید وقتی میرن بیرون. ...

زدم زیر خنده و تو دلم آرزوی شفاعت برا خودمون کردم.

«هدی»

حولم رو از رو موهای بلندم برداشتم و کمر راست کردم. با بلند کردن سرم، موهام ریخت یه طرف صورتم و قطره‌های آبش هم پاشید رو صورتم و لباسم. خندم گرفت و رفتم جلو آینه. شونم رو برداشتم و به همراه ژل تو دستم کم‌کم موهای فرفریه مشکیم رو شونه زدم. بعد نیم ساعت، شونه زدن موهام تموم شد. اونا رو دم اسبی بستم و نگاهی تو آینه به خودم کردم. یه پیرهن قرمز رنگ آستین حلقه‌ای تا رو زانوم به همراه یه ساپورت مشکی تنم بود.

پیرهنم یقش حالت آزاد داشت و خودش هی مدلش عوض می‌شد، دور کمرش هم یه کمر بند قرمز روشن هم‌رنگ خودش داشت که به پشت بسته بودمش. لبخندی تو آینه زدم و نشستم رو تخت که صندل‌های قرمز رنگم رو بپوشم. اما همون لحظه گوشیم زنگ خورد، اونم تماس تصویری. تا اسم حوا و ملیسا رو دیدم خندم گرفت و تند تماس رو وصل کردم. ملیسا تا منو دید، سوتی زد و گفت:

-کارات رو کردی خانم؟

نچی گفتم و ادامه دادم:

-منتظرم بیایید تا با هم کارامون رو بکنیم.

حوا از اون‌ور درحالی‌که لاکاش رو فوت می‌کرد، گفت:

-پاشو، پاشید د یالا.

کوبید تو صورتش و با حالت بامزه‌ای گفت:

-من هنوز هیچ کاری نکردم.

خندم گرفت و وسط حرف ملیسا و حوا تماس رو قطع کردم. زدم زیر خنده و نشستم تا بند کفشم رو دور مچ پام ببندم. کاش هلیا و مبینا می‌تونستن بیان. مبینا که نتونست برنامه پدرش رو تنظیم کنه و هلیام خونه تنها بود و کار مادرش نزدیکای شیش تموم می‌شد و گفت شاید که اون موقع بتونه بیاد.

پوفی کردم و کارم که تموم شد، رفتم تو پذیرایی و باند خونه رو روشن کردم. آهنگا رو رد کردم تا به یه چیز به درد بخور رسیدم.

کنترل رو گذاشتم رو میز و نگاهی هم به خونه کردم.

بالای مبل سه نفره بنر تم تاج بود، تم تاج با پس زمینه مشکی که وسطش تاج طلایی بود. رو میز جلوش هم، خوراکی‌ها چینده شده بود. روی میز ناهار خوری وسط هم ساندویچ‌ها بود و میوه‌ها. چرخ زدم که مامانم گفت:

-برو ببین آدرس رو پیدا کردن یا نه؟

هول زده تند باشه‌ای گفتم و رفتم سراغ گوشی.

اما تا گوشی رو گرفتم دستم، آلا زنگ زد. آلا و خواهرش آیدا هم قرار بود بیان.

البته اول می‌خواستیم همه‌ی بچه‌ها رو دعوت کنیم ولی بعدش تصمیم گرفتیم خودمون باشیم. تماس رو وصل کردم و گفتم:

-جونم آلا؟ کجایی؟

آلا هم جواب داد:

-سلام عزیزم. می‌گم شما پلاک ۷۸ هستین دیگه؟

گفتم:

-آره گلی.

اون هم ادامه داد:

-پس بی‌رحمت در رو بزن.

با خنده و خیلی کشیده گفتم:

-چشم.

و تا تماس قطع شد، به ملیسا و حوا پیام دادم که کجایید اما جوابی نگرفتم. ملیسا شاید حواسش نباشه اما حوا چی؟ امکان نداره اون جواب نده.

سردرگم پا شدم، رفتم جلو آیفون و رو به مامانم گفتم:

-مامان آلا اومد.

مامانم هم جواب داد:

-خوش اومد.

با خنده در رو زدم که آلا و آیدا باهم اومدن.

درو باز کردم که آلا گفت:

-سلام عزیزم تولدت مبارک.

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

نگاهی به شلوار لی آبی‌ش و مانتو قرمز مشکی شومیز ماندش که تا زانوش بود و دور یقش یه حاشیه اکلیل نقره‌ای بود، کردم و با خنده جواب دادم:

-سلام گلم؛ مرسی. بفرما تو.

برگشتم به سمت آیدا که یه سال ششمیه، از آلا هم خجالتی‌تر بود. اون هم یه پیرهن گلدار قرمز رنگ با آستین‌های پفی با ساپورت مشکی پوشیده بود. مهربون‌تر شدم و گفتم:

-سلام آیدا خانم.

سر بلند کرد و گفت:

-سلام هدی جون.

از جلوی در کنار رفتم تا آلا بیاد تو و بعدش دست آیدا رو گرفتم و گفتم:

-با من راحت باش خانمی.

لبخندی زد و اومد تو. اون‌ها داشتن با مامانم سلام و علیک می‌کردن اما من حواسم پرت بود. حوا هنوز که هنوز جواب نداده بود. همچین چیزی سابقه نداشت. رفتم تو تماس‌ها و آخرین تماس یعنی دریا رو گرفتم. اما حوا جواب‌گو نبود که نبود.

هرلحظه تعداد پیام‌هام بیشتر می‌شد و بیشتر از قبل دستپاچه می‌شدم. همون موقع شماره‌ی بعدی رو گرفتم که حداقل ملیسا جوابم رو داد:

-جونم هدی؟ دارم میام به خدا.

-کجایی تو؟ بیا دیگه.

رو به آلا و آیدا لبخندی زدم و احساس کردم معذبم؛ بنابراین تو اتاقم راهی شون کردم. ملیسا گفت:

-دو دقیقه صبر کنی رسیدم.

تند گفتم:

-باشه باشه؛ منتظرتم ها!

اون هم باشه ای گفت و قطع کرد.

آلا گفت:

-اتاق خیلی قشنگه هدی.

اتاق من توش چندتا عکس از بچگیم بود که یکیش، که با لباس صورتی رنگی بود، تو مهد کودک گرفته شده بود و یکیش که هم که مال یک سالگیم بود. جز اون چندتا، یه عکس دست جمعی توی مدرسه داشتم اما اونها، مفت نمی‌ارزیدن. یادم باشه برشون دارم، والا. و اصل کاریم که مال پارسال بود؛ عکس من و آرش بود.

تو اون عکس من سیزده سالم بود و آرش سه سالش. من تو این دنیا برادر نداشتم اما آرش که پسر خالم بود، برام اندازه صدتا برادر بود. از یادآوری آرش که پنج ماه بود ندیده بودمش، لبخند تلخی زدم و به آلا خیره شدم. اتاق من تم چوبی داشت. کمد چوبیم که روش یک آینه قدی بود، میز تحریر چوبیم، تخت چوبیم، کتابخونه

چوبیم و میز کامپیوتر سفیدم. بخوام راستش رو بگم، من همیشه آدم شلخته‌ای هستم ولی خب الان از حق نگذریم، اتاقم خیلی مرتب بود.

رو به آلا گفتم:

-مرسی عزیزم.

و بعد گفتن این حرف، همون موقع گوشی تو دستم لرزید. تند نگاهم رو دادم به صفحه گوشی که اسم عزیزم به انگلیسی، البته فینگلیش روش نقش بست. ملیسا بود. تند جواب دادم که گفت:

-هدی در رو بزن.

ایولی گفتم و رو به آلا و آیدا گفتم:

-ملیسا هم رسید.

رفتم دم در و در رو براش باز کردم و همون موقع دوباره برای بارهزارم شماره دریا رو گرفتم؛ اما حوا جواب نمی‌داد. دیگه بحث دیر رسیدنش نبود؛ اون کجا بود که نمی‌تونست گوشیش رو جواب بده؟ نکنه حالش بد شده باشه؟ سرم رو تندتند تکون دادم تا افکارم از بین برن و اون لحظه صدای آلا من رو به خودم آورد.

-سلام ملیسا خانم.

ملیسا یک مانتو تا زانو، زیپ‌دار قهوه‌ای شکلاتی با شلوار قدنود و یه شال پوشیده بود. چشمکی زدم و گفتم:

-خوشگل شدی.

گفت:

-عین تو.

خنده‌ام گرفت و وقتی بین حصار دستام اومد، گفتم:

-حوا...

نگاهم کرد و گفت:

-باز جواب نمی‌ده؟

سری تکون دادم که گفت:

-نگران نباش، می‌رسه.

هوفی کردم و در رو بستم که ملیسا رفت با دخترها خوش و بش کنه. با ملیسا هم رفتیم تو اتاق که مانتوش رو در بیاره. ملیسا زیر مانتوش، یک بلیز قرمز مشکی پوشیده بود.

موهایش هم، که فر ریز بود، رو صاف کرده، بالا سرش بسته بود و یک تیکه از موهایش هم یه طرفه کنار صورتش آزادانه رها کرده بود. آلا هم عین ملیسا موهایش کوتاهه اما صاف بود و عادی بسته بودش. آیدا هم موهایش کوتاه بود یعنی طوری که تا رو سر شونش می‌رسید؛ بنابراین اون هم موهای تقریباً صافش رو باز گذاشته بود.

ملیسا رو به من گفت:

-این آهنگه چیه آخه هدی؟

دوباره شماره حوا رو گرفتم و کنترل باند رو به سمتش انداختم. لبخندی زد و شروع به چرخوندن آهنگ‌ها کرد.

آلا هم گفت:

-بیاین عکس بگیریم.

رو به ملیسا گفتم:

-ملیسا گوشیت رو بده.

اون هم بی حرف درحالی که مشغول بود، گوشیش رو درآورد. خنده‌ام گرفت و درحالی که من به حوا زنگ می‌زدم، هزارتا عکس گرفتیم. عکس‌های مختلف با مسخره بازی.

یک‌هو وسط یک عکس، با یک شماره ناشناس برام پیام اومد:

-هدی ببخشید دیر شد عزیزم، بیا در رو باز کن.

حوا بود!

با خنده ملیسا، آروم غر زدم:

-دارم برات حوا خانم.

«حوا»

تماس تصویری من رو که قطع کردم، لاک قرمز روشن دست‌هام رو هم فوت کردم و عین قرقی پریدم تا موهام رو شونه کنم. چهار زانو جلو آینه نشستم و تندتند موهای قهوه‌ای روشنم رو شونه کردم. چون موهام صاف بود، خداروشکر زیاد وقتم رو نگرفتم. بعدش هم هول‌هولی اون‌ها رو بافتم و زنگ زدم به تاکسی. شلوار لی

خاکستری رنگم رو از تو کمدم بیرون کشیدم و پام کردم. همون موقع هم اسم نفس روی گوشیم نقش بست. آخه الان هدی!

درحالی که مانتوی مشکی طلایی دکمه دارم رو می پوشیدم، گوشی رو جواب دادم:
-حوا کجایی؟ کی میای؟ پس کجایی؟

اون قدر یک نفس حرف زد که خنده ام گرفت و عصبانیتم فروکش کرد. گفتم:
-هدی جونم یکم صبر کن، دارم...

همون موقع تاکسی بوق زد که با شوق و ذوق ادامه دادم:
-دارم میام.

حس کردم لبخندی زد و خندید، بعد گفت:
-منتظرتم.

از همون پشت تلفن منم لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم و با گفتن اوکی، گوشیم رو قطع کردم.

با سرعت جت، کیف مشکیم رو روی دوشم لنداختم و برو که رفتیم. تا خدا حافظی کردم و سوار شدم، هنوز دو دقیقه نشد که بابام زنگ زد. خلاصه که چشمتون روز بد نبینه!

-حوا پس بدون کادو کجا رفتی؟

ناخود آگاه آه از نهادم بلند شد و هی بلندی کشیدم و گفتم:

-جاشون گذاشتم؟

بابام ادامه داد:

-آره، روی بوفه موندن.

باشه‌ی افسرده‌ای گفتم و با هزارتا بدبختی دوباره برگشتم خونه. عین قرقی کادو رو برداشتم و دوباره زنگ زدم تا کسی. اما سر ظهر دیگه تا کسی‌ای نبود!

وای خدایا! همین الان هم به اندازه کافی دیر شده. حالا چی کار کنم؟! وای!

نگاهم افتاد به تلفن خونه و یاد عمه پری افتادم. گوشی رو برداشتم و شماره‌اش رو گرفتم. تندتند عین طوطی قضیه رو براش تعریف کردم. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم، عمه‌ام از اون طرف تلفن با خونسردی کامل گفت:

-حوا باشه، آروم باش. چیزی نشده که. تو بیا این‌جا، تا منم تو دوست و آشنا یکی رو پیدا کنم باه‌اش بریم.

منم هول‌زده گفتم:

-باشه، مرسی.

و گوشی رو قطع کردم.

یک‌بار دیگه با وحشت و هول‌زده، نگاهی به ساعت کردم و زدم بیرون. حالا خوبه خونه عمه‌ام پشت خونه‌امون بود، وگرنه که واویلا!

تند رفتم دم در خونه‌اشون و تا در رو باز کرد، دیدم حاضر و آماده درحالی‌که یک مانتو و شلوار مشکی تنش بود، جلوی در وایساده. تا من هول‌زده رو دید، گفت:

-بریم بریم تا کسی پیدا کردم؛ فقط این‌که مهتابم باید ببریم.

با صدای بلندتر از حد عادی که بیشتر شبیه جیغ بود، گفتم:

-وای، نه عمه تو رو خدا! این زلزله رو نیار؛ دیوونه‌امون می‌کنه!

عمه پری مهتاب رو درحالی‌که با خنده من رو نگاه می‌کرد، در حصار دستاش گرفت و گفت:

-خب چی کار کنم؟ کسی که خونه نیست پیش اون بذاریمش.

با حرص باشه‌ای گفتم و دست مهتاب رو گرفتم و سوار تاکسی زرد رنگ جلوی خونه شدم تا عمه‌ام بیاد.

مهتاب یه دختر بچه شیطون پنج ساله بود که موهاش مواجش رو بالا سرش بسته بود. یه شلوار بگ مشکی و یه بلیز آستین بلند سفید که روش عکس خورشید و ماه بود هم تنش بود. نگاهی به ساعت کردم که نزدیکای چهار بود، چه عجب خبری از هدی نیست! عمه‌ام هم بالاخره سوار شد و گفت:

-خب، آدرس حوا؟

تند گفتم:

-یه لحظه، الان می‌گم.

دست کردم تو جیب کیفم تا گوشی رو در بیارم، اما نبود. بهت‌زده با دستای لرزون، رفتم سراغ جیب پشت کیفم اما نبود. وای نه! گوشی رو خونه جا گذاشتم.

پس حتما هدی بدبخت، تا الان هزاربار زنگ زده.

وای، وای. با قیافه‌ای آویزون گفتم:

-وای، گوشی رو خونه جا گذاشتم.

عمه‌ام هم پوفی کرد و شماره مامانم رو گرفت و داد دستم.

تا مامانم جواب داد، گفتم:

-مامان سلام، برو توی وات تو پیامی آخر من و هدی آدرس خونشون رو بفرست
تو گوشی عمه پری.

مامانم هم بهت زده، گفت:

-باشه، باشه. صبر کن.

و بعدش تماس رو قطع کرد، تو دلم فقط دعا می‌کردم، زود برسه. نمی‌دونم چقدر
گذشت که خیره به گوشی بودم و بالاخره پیام رسید. لبخندی زدم و گوشی رو
دوباره تحویل عمه‌ام دادم. مهتاب هم انقدر یه ریز حرف زد که رسیدیم. تند پیام
دادم به شماره هدی که حفظ بودم:

-هدی ببخشید دیر شد عزیزم، بیا در رو باز کن.

گوشی رو دادم عمه‌ام و تند از ماشین پیاده شدم. در مشکی رنگ خونشون که باز
شده بود هل دادم داخل و آرام‌آرام از پله‌های خونشون رفتم بالا که با چهار تا
سر، روبه‌رو شدم و نگاهم گره خورد به نگاه عصبانی هدی. در حال سلام و علیک،
زیر گوشش گفتم:

-بخدا داستان داشتم، برات می‌گم. گوشیم رو هم خونه جا گذاشتم.

قیافم رو مظلوم کردم که آرام نگاه برنش رو ازم گرفت و زمزمه کنان گفت:

-دیگه هیچ‌وقت گوشیت رو جا نذار.

نگاهم رو دادم به چشماش و آروم گفتم:

-چشم.

«ملیسا»

عمه‌ی حوا و مامان هدی رو راهی اتاق کردیم و با نیش باز مشغول بدرقشون بودیم. لحظه آخر مامان هدی قبل از این که بره، رو به هدی که مشغول کلیپ گذاشتن بود، گفت:

-هدی از دوستات پذیرایی کن.

هدی هم همین‌طور ایستاده، گفت:

-باشه باشه مامان، خیالت راحت.

و بعد از این که مامانش رفت دست به کمر رو به ما گفت:

-دیگه عزیزانم من تعارف معارف بلد نیستم. نوش جان. به منم بدید.

و بعد نشست رو مبل که با خنده‌ای منفجر شده رو بهش گفتم:

-بد نگذره.

چشمکی زد و گفت:

-براتون سوپی دارم‌ها.

حوا نشست کنارش و پاپ کرنی هم داد دستش و گفت:

-ایران؟

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

هدی هم با نیش باز سری تکون داد. اومدم بپریم وسط حرفشون که مهتاب اومد جلوم و برای بارهزارم گفت:

-آدامس بده.

خدا چه غلطی کردم. من وقتی اومدم فقط یه آدامس تو دهنم بود که نرسیده دور انداختمش. حالا این بچه فکر می‌کنه من هنوزم دارم.

بقیه دخترا زدن زیر خنده که گفتم:

-عشقم؛ عزیزم؛ مهتاب جون، ندارم به خدا ندارم.

هدی زد زیر خنده که گفتم:

-کوفت.

بیشتر خندش گرفت و اشاره‌ای به تلویزیون کرد که یهو ما رو درحال اجرای سرود ایران نشون داد.

مبهوت شده گفتم:

-وای، بین این‌همه کلیپ چرت و پرت این عالیه. از کی کش رفتی هدی؟

هدی آروم گفت:

-آقا جاری جون.

زدم زیر خنده که حوا پرید وسط و گفت:

-کجا چرت و پرت بود. اون‌همه فیلم با تفسیر و معنی، اون‌همه فیلمای خودمون.

نچ نچی کردم و پفک و پفیلا رو کنار زدم و گفتم:

-خوردن بسه. پاشید عکس بگیریم.

هدی بلند شد و آلا و آیدا رو هم بلند کرد که حوا ادامه داد:

-بعدش می‌ریم واسه فیلم خشم الهی، گفته باشم.

تندتند باشه‌ای گفتم و ادامه دادم:

-یک، دو، سه.

«حوا»

تند نوشتم:

-هدی، بابات رو راضی کن دیگه. مدرسه خوش می‌گذره.

نه از اون هفت سال که به زور مدرسه می‌رفتیم و نه از امسال که حتی پنجشنبه‌ها هم به هر بهونه‌ای می‌خوایم بریم. خودم از کارامون خندم گرفت که هدی نوشت:

-دارم سه ساعته حرف می‌زنم می‌گه کار دارم. گفت اگه میای پس باید شیش بریم.

تند با ذوق جواب دادم:

-آقا جاری رو راضی می‌کنیم.

از پیوی زدم بیرون و رفتم تو گروه سرود و نوشتم:

-خانم آقاجاری...

از اون طرف هدی با استیکر خنده جواب فرستاد:

-بریم تو کارش.

خندم گرفت و همچنان تند توی گروه سرود، خطاب به آقاجاری نوشتم:

-خانم ما شیش مدرسه باشیم، در رو باز می‌کنن دیگه؟

هدی هم پشت سرم نوشت:

-خانم لطفا با خانم زمان‌پور هم هماهنگ کنید که گوشی هم بیاریم.

ایول هدی. نوشتم:

-بله، بله خانم حتما نیازه آخه خانواده‌ها نگران می‌شن.

از شانس خوبمون بچه‌های همیشه آنلاین هم جواب دادن:

-بله خانم آقاجاری، باید هماهنگ کنیم تا بیان دنبالمون.

ان قدر تندتند پیام‌ها می‌اومدن و می‌رفتن که آقاجاری بلاخره پیداش شد و گفت:

-خیلی خب دخترا ساعت شیش هم می‌تونین بیاین اما گوشی رو باید بپرسم.

ایول، همینه. اونم بچه‌ها ان قدر پیله می‌کنن که حل می‌شه. هدی تو پیوی نوشت:

-حوا بزن قدش.

استیکر کف دست رو براش فرستادم و گفتم:

-بریم حموم؟

هدی نوشت:

-می‌خواستم بگم بریم نقاشی...

والا خو، طبیعیه ما همه کارامون با هم بود. زدم زیر خنده و اومدم بگم اول بریم حموم که از اون‌ور هلیا تو گروه «H.M5» جواب داد:

-اهم، اهم. از پیوی دل بکنید ببینم.

ملیسا پشت بندش نوشت:

-نه، نه. هلی و لشون کن آجی. بیا بریم پیوی.

خندم گرفت و رفتم تو گروه که هدی نوشت:

-هش کجا؟

«هدی»

تماس حوا رو جواب دادم و گفتم:

-جونم؟

-هدی کجایی؟ من رسیدم.

هی خدا، کلا من نصف عمرم تو ترافیک گذشت. کیفم رو چنگ زدم و درحالی‌که با بابام بای‌بای می‌کردم، گفتم:

-کوشی نمی‌بینمت.

در اصلی ورود و خروج معلما رو از داخل مدرسه باز کرد و گفت:

-به این می‌گن، عشق و حال تو مدرسه.

با ذوق گوشی رو انداختم تو جیبم و دویدم طرفش. بین دستام گرفتمش و یهو جیغ زدم. خندش گرفت و گفت:

-ئه چته؟!

یه دور جلوی دفتر غفوری چرخیدم و گفتم:

-حوا، مدرسه این جوری خالی دیده بودی؟

یهو ریلکس گفت:

-آره.

بین حرکات موضوعم وایسادم و عین خنگا گفتم:

-هان؟!

زد زیر خنده و دستم رو کشید و گفت:

-همین الان دارم می‌بینم.

ایشی نثارش کردم و با بهت همه جا رو نظاره کردم که ادامه داد:

-می‌خوایم ادامه خشم الهی رو ببینیم دیگه؟ تو که نمی‌ترسی مگه نه؟

زدم کوچه علی چپ و درحالی که باهاش می‌رفتم تو نمازخونه گفتم:

-نچ، از چی بترسم؟

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

لبخند شیطونی زد و کیفش رو انداخت رو میز و تو نمازخونه خالی ولو شد. منم آب گلوم رو قورت دادم و کنارش خوابیدم. تند فیلم رو از ادامه جایی که تو تولد دیدیم و ملیسا نداشت ادامه بدیم پلی کرد. وای نه، تو تولد انقدر ملیسا جیغ جیغ می‌کرد که من هیچ صحنه‌ای رو ندیدم ولی حالا. واویلا!

لبخندی رو به قیافه حوا که موشکافانه نگاهم می‌کرد، زدم و نگاهم رو به فیلم دادم. خو، تا حالا که خوب بوده. حدود نیم ساعتی گذاشت و مام ریلکس به بحث جنایی فیلم خیره شده بودیم تا این که یهو دختر مظلومه از دهنش خون فوران کرد و تبدیل به زامبی شد. ناخودآگاه جیغ بلندی زدم و به عقب رفتم. حوا اول با بهت نگام کرد و بعد زد زیر خنده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-دیوونه، این چی بود دیگه.

گفت:

-ترسیدی مگه نه؟

زمزمه‌وار گفتم:

-نکه تو نترسیدی!

نچی گفت و بعدش همزمان یهو در نمازخونه کوبیده شد و ما دوتا نگاهی بهم کردیم و بعدشم، جیغ!

یهو مه‌رسا اومد داخل نمازخونه و گفت:

-اوهه، چتونه؟ شماها کی اومدید؟

حوا در حالی که نفس نفس می‌زد، لب زد:

-قبل از این که این جوری بیای، یه سری، صدایی می‌دادی حداقل...

از اون ور یکی دیگه از بچه‌های سرود هم پرید داخل و گفت:

-پاشید، پاشید. حسینی اومد می‌گه بیایید تمرین.

کوبیدم رو صورتم و با خنده رو به حوا لب زدم:

-تمرین سرود شروع شد.

«مبینا»

در حالی که یه پام بیرون بود و یه پام تو حیاط مدرسه، دیدم حوا رسید. بدو بدو کیف‌های بچه‌ها رو که قرار بود بگردم رو بی‌خیال شدم و دوییدم سمتش:

-حوا، حوا. قرار شد زنگ اول بریم سیرک.

حوا سر بلند کرد و گفت:

-نه بابا، پس مطالعات پرید.

تندتند سر تکون دادم که پرسید:

-هلیا هنوز نرسیده؟

اومدم چیزی بگم که یهو از پشت، هدی رسید و گفت:

-بچه تو راه برگشت از اصفهان.

حوا برگشت و گفت:

-کلا ورود عاقلانه نداری؟

هدی نچ بلند و بالایی گفت و بعد بغل و بوس ماچ با حوا به من رسید. گفتم:

-هدی، زنگ اول می‌ریم.

لب زد:

-می‌دونم، شنیدم.

از خودم جداش کردم که حوا زد زیر خنده و تو بازوش کوبید. هدی آخی گفت که گفتم:

-حقیته.

لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت:

-مبینا جونم...

از اون‌ور ملیسا زد تو بازو هدی و گفت:

-چشمم روشن، خوب دل و قلوه می‌دین.

هدی نالید:

-ملیسا...

ملیسا هم گفت:

-هان؟!!

حوا لب زد:

-اوهه، چته میس؟

ملیسا گفت:

-من سیرک نمیام.

تند گفتم:

-چرا؟

ملیسا با دستاش ور رفت و گفت:

-دیشب مامانم اعصابش خورد بود، منم بد موقع اسم رضایت نامه آوردم، گفت نمی‌ذارم بری.

هدی رگباری اضافه کرد:

-ئه، گفتیم یا همه یا هیچ کس. اون از داستان اصفهان رفتن یهویی هلیا، اینم از تو. این جوریه چه جوریه تنهایی می‌خوای بمونی مدرسه؟

ملیسا عین بچه‌ها لب زد:

-مگه نمیاین؟

حوا هم گفت:

-چرا خو، ولی...

ملیسام گفت:

-اشکال نداره؛ منتظرتونم تا بیاید.

با قیافه‌های آویزون همو نگاه کردیم که یهو غفوری تو میکروفون داد زد:

-بچه‌هایی که قراره برن سیرک، سریع بیان جلوی در.

نگاهی بهم کردیم که گفتم:

-یعنی بریم؟

ملیسا برای این که ما ناراحت شیم هممون رو بوس کرد و بای‌بای کنان رفت تو

مدرسه. حوا لب زد:

-باید سه نفری بریم.

هدی اومد چیزی بگه که یهو از اون‌ور ریحانه داد زد:

-این‌دفعه فلش ماعه.

لبخند کمرنگی زدیم که هدی فلشش رو درآورد و انداخت برا حوا. اونم تو هوا

قاپیدش و دِ درو!

لامصب، آهنگ که می‌زاشتیم دیگه، اتوبوس نبود که پارتی بود.

«هللیا»

هرکی جای من بود، الان می‌رفت خونه و ریلکس می‌خوابید. ولی من، به خاطر

بچه‌ها همچنان در حال مدرسه اومدن بودم. به ساعت طلایی رنگم که صفحه

کوچیک سفیدی با بندی نازک داشت نگاه می‌کردم که نه و ربع رو نشون می‌داد. با

دیدن ملیسا که جلوی در ورود و خروج معلما ایستاده بود، تندتند از مامانم خداحافظی کردم و به سمت مدرسه دویدم. ملیسا رو بغل کردم و گفتم:

-میس، چرا فقط تو این جایی؟

برعکس چیزی که فکر می‌کردم با شوق و ذوق گفتم:

-بچه‌ها رفتن سیرک دیگه، یکم دیگه می‌رسن. ولی الان خانم جاری گفت می‌خوان با چندتا از بچه‌ها برن قبرستون.

از تندتند حرف زدن ملیسا و حرفای تندش، نفسم گرفت. لب زدم:

-نکنه با ما می‌خواد بره؟

تندتر از چیزی که فکر می‌کردم، سر تکون داد و گفتم:

-آره، پس چی؟

وای، خدا باز چیکار کردیم؟ من نبودم چی شده؟ نکنه اون سه‌تا تو سیرک کاری کردن؟

ملیسا که قیافه من رو دید، اضافه کرد:

-هلی، قش نکن. می‌ریم سر مزار شهدا.

و بعدش پقی زد زیر خنده. من بدبخت رو می‌گی داشتم پس می‌افتادم. یهو دیدم هممه بچه‌ها اوج گرفت. با تته‌پته برگشتم به پشت و با نبودن غفوری، با دیدن اون سه‌تا که از ماشین پریدن پایین، بهشون اشاره دادم که بیاین. همشون ریختن تو، که ملیسا از پشت سویی شرتم رو کشید. اوه، دو هزاریم افتاد؛ پس غفوری اومد!

منم لب هودی مبینا رو کشیدم و همه با هم چسبیدیم به دیوار و خیلی ناشیانه به تابلو اعلانات خیره شدیم.

نماز ستون دین است.

هدی زد زیر خنده و گفت:

-رفت؟

چند ثانیه دیگه صبر کردیم که ملیسا سر بلند و گفت:

-بچه‌ها می‌ریم قبرستون.

من درحال بغل کردن بچه‌ها بودم که هدی رو استپ زد. حوا هم ادامه داد:

-جانم؟

مبینام گفت:

-قبرستون؟!

خندم گرفت و گفتم:

-بابا، می‌خوایم دنبال جاری از کلاس جیم شیم.

ملیسا بین خنده هاش گفت:

-آره... می‌ریم... سر مزار شهدا!

مبینا نگاهی به اون دوتا و بعد به ما دوتا یعنی من و ملیسا کرد و گفت:

-خاک.

هممون زدیم زیر خنده که ملیسا گفت:

-خب، چه خبر خوش گذشت؟

هدی گفت:

-نه بابا، خبری نبود، زیاد حال نداد. خو تنها بودیم.

حوا رو به من گفت:

-کی اومدی هلی؟

با روشن شدن چراغی تو ذهنم، تند گفتم:

-همین الان. می‌گم بچه‌ها رضایت نامه چی؟

ملیسا با خنده، پنج‌تا رضایت نامه سفید از تو جیبش درآورد و گفت:

-این‌ها رو از دفتر کش رفتم، دیروز به نهما دادن.

دو هزاری هممون افتاد و نفری یکی برداشتیم. هدی گفت:

-خب، خب دخترم حوا، اجازه می‌دم بری.

ملیسا زد زیر خنده و رضایت نامه خودش رو با هدی عوض کرد و رضایت نامه

حوا رو به امضا جعلی زد و داد دستش. حوا هم زد زیر خنده و گفت:

-هدی، من نمی‌ذارم بری اردو.

هدی هم با خنده درحالی‌که امضا جعل می‌کرد، لب زد:

-مامان جون، بشین سرجات. لا تلتین (به زبون عربی یعنی چرت و پرت نگو)

با قیافه چپه شده و با خنده نگاش کردم که ملیسا سوتی زد و گفت:
-هدی، راه افتادی.

هدی هم چشمکی زد که مبینا ادامه داد:

-می‌گم هدی، خجالت نمی‌کشی با مامانت این طوری حرف می‌زنی؟

هدی هم رضایت نامه مبینا رو انداخت تو بغلش و با اشاره‌ای به حوا زد زیر خنده
و گفت:

-نچ، مامانم ازم سه ماه بزرگ‌تره.

حوا زد زیر خنده و داد زد:

-خانم جاری؟

«هدی»

هر پنج‌تامون ریلکس تکیه داده بودیم به صندلی و صدای دستا و جیغامون رو
آسمون بود.

ملیسا می‌خوند:

-دلبر، دلبر تو که دل می‌بری از...

یهو خانم جاری قات زد و گفت:

-با شماها مثلا داریم می‌ریم قبرستون؟!!

خندم رو خوردم و گفتم:

-خانم...

حوا سلقمه‌ای بارم کرد که جاری برگشت سمت من و چپ‌چپ نگام کرد. یهو هلیا فرشته نجاتم شد و از اون‌ور که چسبیده به شیشه مینی بوس سفید رنگ بود، داد زد:

-خانم آقاجاری، بریم گل بگیریم؟

تند ویندوزم راه افتاد و پاشدم بالا سر صندلی وایسام و گفتم:

-خانم آقاجاری، بریم دیگه.

یکی از بچه‌های دیگم پاشد و گفت:

-خانم... لطفا، داریم می‌ریم سر مزار شهدا آخه.

با ذوق به بچه‌ها اشاره‌ای دادم که اونام پشت سر هم بلند شدن اما لب باز نکرده، جاری به خطاب راننده بنده خدا که از دست ما دیوونه شده بود، گفت:

-آقای فرخی، لطفا نزدیک یه گل فروشی نگه دارین.

تا اینو گفت هممون با هم ایولی گفتیم که دوباره نگاه آقاجاری رومون خیره شد. تند نشستیم و زدیم کوچه علی چپ که ماشین وایساد. خانم آقاجاری زیر لب یاالله گفت و پایین رفت. یکی دیگه از بچه‌ها اومد دنبالش بره که آقاجاری توپید بهش:

-شماها کجا؟ بشینید تا گل بگیرم.

نگاهی به مغازه رنگارنگ گل‌ها کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

-دختر د بدو.

هلیا با خنده گفت:

-حرف هیچ بنی بشری رو ما تاثیر نداره.

با ذوق سری تکون دادم و پشت سر خانم جاری که مشغول بود، رفتم جلوی در.
یکی از بچه‌ها گفت:

-کجا؟ کجا؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

-خانم جاری می‌گم درباره...

تا جاری بخواد حواسش جمع بشه هر پنج‌تامون پریدیم پایین. جاری رو به صاحب
مغازه گفت:

-آقا پس پنج‌تا دسته گل بدین.

چشم‌ام برقی زد و سلقمه‌ای بار هوا و بچه‌ها کردم.

بعد تندتند گفتم:

-خانم، پس شما برین ما انتخاب می‌کنیم، می‌اریم.

همون موقع گوشیش هم زنگ خورد و اونم هول هولی پاکت پول‌ها رو دادم دستم
و رفت تو مینی بوس.

ملیسا گفت:

-وای، عالی شد.

هلیا گفت:

-دختر! بریم تو کارش.

یهو نگاهم خورد به به گل رز صورتی، از اون فقط یکی بود. رو به آقائه گفتم:

-می‌بخشید، می‌شه این رو یک دسته گل کنید؟

آقاعه که یه مرد مسن سال، با موهای جو گندمی بود، رو به من گفت:

-همین یه دونه؟

تند گفتم:

-بله.

اونم سری تکون داد و یک دونه گل رز صورتی رو برداشت و برد تا اون رو ببیچه. برگشتم سمت دختری که دیدم حوا هم درحالی که یه دسته گل با یه گل قرمز دستشه، رو به من گفت:

-قشنگه؟

نگاهی به گلبرگ‌های گل قرمز بزرگ خوش‌رنگش کردم و گفتم:

-محشره.

لبخندی زد و پرسید:

-تو چی؟

همون لحظه آقائه هم برگشت و گفت:

-بفرمایید.

تند زیر لب تشکری گفتم و دست گل رو ازش گرفتم. با ذوق پاکتی که خانم جاری بهم داد رو انداختم تو بغل ملیسا و با حوا دوییدم تو مینی ببوس. حوا گفت:

-صورتی؟

-زشته مگه؟

-نچ، عالیہ.

با نیش باز رفتیم سر جامون، که یکی از بچه ها گفت:

-با دسته گل کجا تشریف می‌برید؟

نگاهی به حوا کردم که از اون ور ملیسا درحالی که هلیام پشت سرش بود، عصبانی رسید و همزمان با ما دوتا گفت:

-قبرستون.

درحالی که نگاهم قفل شد رو سه تا گل رز قرمز کوچولو ملیسا و چهار تا گل یکی درمیون سفید و قرمز هلیا و سه تا گل سفید مبینا، یهو مینی بوس از شدت خنده منفجر شد.

درحالی که مثلا داشتیم فاتحه می‌خوندیم، سقلمه‌ای بار حوا کردم و قبل از آی آی کردنش گفتم:

-بریم تاب بازی؟

اشاره‌ای به دو سه تاب اون‌ور قبرها کردم که قبل از جواب حوا، ملیسا اومد این طرفم و بازوم رو با یه بشکون ناقابل مورد عنایت قرار داد و گفت:

-از سنت خجالت بکش.

نالیدم:

-ئه، خو مگه بد می‌گم؟

هلیام بهم رسید و گفت:

-نچ، راست می‌گه. پاشید بریم.

با نیش باز داد زدم:

-مبینا؟

مبینام از پر پر کردن گلاش دست برداشت و گفت:

-هوم؟

دیگه منتظر توضیح نمودم و دستشون رو کشیدم تا بلند شدن. با دوییدن من، همشون هم دنبالم اومدن. تندتند هممون از روی نرده‌های نسبتاً کوتاه پریدیم که یهو نگاه خیره‌ای رو حس کردم. برگشتم که دیدم چهار تا دختر دبستانی کوچولو که احتمالاً دوم یا سوم بودن ماها رو با بهت نگاه می‌کردن. خندم گرفت که مبینا رو بهشون گفت:

-تعجب نکن عزیزم، ما یه تخته‌مون کمه.

و بعدم دستم رو کشید اما دوباره جاری هم ما رو دید و داد زد:

-دیگه عمرا شماها رو جایی ببرم.

«حوا»

به هم نگاهی کردیم و با هم گفتیم:

-یک، دو، سه!

سمت در کلاس دویدیم و با یک تقه در رو باز کردیم. پشت سر هم ظاهر شدیم. زنگ آخر با قربانی کلاس داشتیم و حالا هم آخر کلاس هستش.

طبق معمول قربانی سرش روی میز بود و احتمالاً مشغول خواب بودش! با دیدن ما با سرعت نور سرش رو بلند کرد و از بین دندون‌های قفل شدش غرید:

-باز شماها اومدید؟!

هلیا گفت:

-خانم می‌بخشید مزاحمتون شدیم.

خنده‌ام رو خوردم که به جای ما بچه‌ها زیر خنده زدن. قربانی هم سری به نشونه افسوس تکون داد و گفت:

-برید بشینید؛ ولی وای به حالتون من فردا امتحان بگیرم و شماها نمره کم بیارید! با خنده سری تکون دادیم و با افتخار سر جامون برگشتیم. هلیا گفت:

-بچه‌ها می‌گن کرونا وارد ایران شده.

تا نشستیم هدی بی‌خیال برو بابایی گفت و ادامه داد:

-بچه‌ها بیاید یه کاری کنیم.

دستم رو به سرم کوبیدم و گفتم:

-چی کار کنیم؟ عین اون دفعه معما طرح کنیم و یا نقشه اجرای سرود بی کلام بکشیم؟ یا نه، می‌خوای رمان بنویسیم؟

یک‌هو چشم‌هاش برقی زد و همراه بشکنش تو هوا گفت:

-دقیقاً همین رو می‌خواستم بگم.

نه، خدا!

-هدی من همین‌جوری گفتم.

-می‌دونم، ولی من می‌خوام انجامش بدیم.

هلیا نشست روی میز و گفت:

-چه‌جوری؟

هدی دست کرد زیر میز و اولین کتابی که دستش اومد رو بالا آورد. کتاب علوم هم بود؛ ماشالله!

صفحه اولش رو باز کرد و گفت:

-رمان خاطرات خودمون؛ کارایی که کردیم.

ملیسا هم گفت:

-پس اول اسم.

مبينا هم روی ميز پريد و گفت:

-من مهسا!

هدی با ذوق گفت:

-پس عين اچ، ام بگيم؛ من و حوا و هليا با اچ و مليسا و مبينا با ام.

مبينا لايکی نشون داد که مليسا ادامه داد:

-من ميسا!

هليا هم گفت:

-حديث.

نگاه شيطونش رو داد به من که يک هو گفتم:

-هيفا!

زمزمه کردم:

-تو چی؟

خنديد و گفت:

-حنا!

زدیم زیر خنده و تا زنگ خورد تو کتاب هدی چرت و پرت نوشتیم. از این که چشم‌هامون چه رنگیه، چی کاره می‌شیم، چی کار می‌کنیم و شاید هم یک روزی رفتیم کشور کره جنوبی نوشتیم.

کلاً آدم‌های عجیب و غریبی بودیم؛ ذهنمون جاهایی می‌رفت که ذهن بقیه نمی‌رفت!

«هدی»

این بار فقط من و آلا تو سرویسمون بودیم. چقدر راحت یهو مدرسه خالی شد. چقدر بچه‌ها راحت از مدرسه دل‌کندن! چقدر راحت از دوست‌هاشون دست‌کشیدن! البته شاید هم ما قعر ماجرا رو درک نکرده بودیم ولی هر چی هم که بود، من یکی که تا پای مرگ پایه‌پای خواهرهام هستم.

در واقع هیچ کدوممون نه دست از سر مدرسه برمی‌داریم و نه دست از سر هم دیگه.

از ماشین که پیاده شدم، نگاه منتظرم رو دادم به در مدرسه ولی هیچ‌کس نبود. خیلی آروم کیفم رو برداشتم و قدم‌هام رو به سمت در مدرسه تندتر کردم. حوا؛ تو هستی، می‌دونم هستی. نگاهی به ساعت کردم و زمزمه کردم:

-یه ربع پیش گفتی میام، حوا.

امروز زودتر از همیشه رسیدم، چون همه نبودن که به ترتیب سوار سرویس بشن.

قدم‌هام رو تندتر و تندتر کردم. اما چرا هیچ‌کس جلوی در نبود؟!

طاقت نیوردم، بغض مزاحمم رو پس زدم و شروع کردن دوییدن. نفس‌نفس‌زنان دوییدم و دم در مدرسه رسیدم. جلوی بوفه خبری از بچه‌ها نبود.

چطور می‌شه مدرسه یه هفته تعطیل باشه و بعدش بچه‌ها نیان؟

رمان خاطرات نوجوانی | حنا سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

با بهت وارد حیاط شدم که یک‌هو نگاهم به کفشای آل استار نقره‌ای حوا خورد. لبخندی زدم و نگاهم رو بالا آوردم. زل زدم تو چشای حوا و بغلش پریدم. اونم محکم‌تر من رو فشرد و گفت:

-خوش اومدی هدی جونم.

لب زدم:

-حوا؛ خیلی ترسیدم نیومده باشی.

اون هم خندید و گفت:

-آخه مگه می‌شه نیام؟

سرم رو از روی شونه‌هاش برداشتم که نگاهم توی نگاه چهارپنچ نفر توی حیاط گره خورد. بچه‌هایی که با ماسک و دستکش مدرسه اومده بودن.

بد نگامون می‌کردن. انگار که کار بدی کرده باشیم.

گفتم:

-هلیا که دیشب گفت سرما خورده، بهتره نیاد. ملیسام که به کرج رفته، مبینا چی؟

با ترس ادامه دادم:

-اومده؟

با مهربونی موهاش رو که توی نور آفتاب سوزان اهواز، رنگ طلایی به خودش گرفته بود رو کنار زد و گفت:

-مبینا.

یک‌هو یکی از پشت بغلم کرد و گفت:

-من نیام یعنی؟

با شنیدن صدای مبینا، دست‌هام رو روی دست‌هاش گذاشتم و به طرفش برگشتم. گفتم:

-همیشه بیا. با خوشی بیا که خوش اومدی.

خندید و چشم‌هاش رو بست و نگاهش رو داد به آسمون. هوا هم بغض داشت.

چه خبر شده بود؟ همه‌ی اینا به خاطر کرونا بود؟!

بین اون حال گرفته، حوا قمقمه من رو یا بهتر بگم اخطار آبم رو از تو جیب کیفم برداشت و درحالی‌که تو هوا تکونش می‌داد، گفت:

-دختر!...

ناخودآگاه صورتم به خنده باز شد و بی‌هوا به سمت کلاس دویدم. مبینا هم جیغ‌جیغ کنان پشت سرم اومد.

حوا که پشت سرمون بود، آب می‌ریخت و بدو بدو دنبالمون می‌اومد. جوری در کلاس رو باز کردم که عین هر روز، برق سه فاز رو از سر همه بیرونم اما این‌بار، کسی نبود؛ یعنی بودن ولی فقط شیش نفر.

سرم رو تکون دادم و به سراغ بطری آب حوا و قمقمه آبی مبینا که جایگزین قمقمه صورتی رنگش بود و به لطف ماها شکست تو هوا براش انداختم. بی‌خیال فاز افسرده بقیه شدیم و شروع به آب بازی کردیم. آب قمقمه‌م که کامل خالی شد، برگشتم برم سمت آب‌خوری که مبینا دستم رو گرفت. حوا هم اشاره‌کنان پشت

رمان خاطرات نوجوانی | حنانه سادات میرباقری کاربر انجمن یک رمان

سرم رو نشون داد که دیدم خانم ملایری داره به سمت کلاس میاد. از اون جایی که ما به راحتی تسلیم کلاس نمی‌شدیم و برای مهار انرژی زیادی که بهم تزریق شده بود، رو به دخترا گفتم:

-بچه‌ها بریم آبنبات.

مبینا آویزیون شد و گفت:

-نه! الان نه دیگه!

از رو نرفتم؛ مظلومانه نگاهی به حوا کردم که اون هم همراه با سر بلند کردنش، دوید و دستم رو گرفت و من رو وادار به دویدن کرد.

زیر خنده زدم و گفتم:

-حوا تو محشری دخترا!

خندید و گفت:

-می‌دونم، می‌تو.

جلوی بوفه که رسیدیم، تندتند گفتم:

-خانم مالکی...

نگاهی به حوا کردم و ادامه دادم:

-دوتا شیرینی.

خانم مالکی خندید و گفت:

-شماها اومدین؟

درحالی که سر تکون می‌دادیم، پول رو دستش دادیم که گفت:

-خیلی مواظب باشین.

و بعد زیر لب گفت:

-دیگه نباید پول دست به دست کنیم.

زیر لب گفتم:

-به خاطر کرونا؟

خانم مالکی شیرینی‌ها رو دستمون داد و گفت:

-دقیقاً.

با بهت آبنبات‌ها رو گرفتم که حوا دستم رو کشید. تند تشکری کردم و بدو بدو به دنبال حوا رفتم. درست هم‌زمان با رسیدن ملایری به دم در کلاس، ما هم رسیدیم.

انگار ملایری خداروشکر سر کیف بود، رو بهمون نگاهی انداخت و گفت:

-برید تو.

من و حوا بهم نگاهی کردیم و جلوی چشم‌های متعجب بچه‌ها، با لبخند و تشکر از خانم ملایری داخل کلاس شدیم.

اسما با دیدن ما دو تا گفت:

-حتی امروز هم موش آبکشیده شدین؟

زیر لب خنده‌مون رو خوردیم که با نگاه چپ‌چپ مبینا روبه‌رو شدیم. گفت:

-دلتون برای دفتر تنگ شده؟

حوا گفت:

-نچ.

منم شونه‌ای بالا انداختم و پشت سر حوا سر جام رفتم.

خب مسلماً با این شش نفر، کسی درس نمی‌داد؛ بنابراین ملایری به بچه‌ها گفت که روی پروژه بافت کاروفناوری کار کنن.

مبینا برخلاف قیافه آویزون من و حوا، ذوقزده از زیر میزش تور فرشینه بافیش رو درآورد و گفت:

-من می‌رم میز اول دخترا تا این رو درست کنم. می‌خوام روش بنویسم. «H.M5»

این رو گفت و رفت. منم نگاهی به حوا کردم و یک‌هو روی زانوهاش خوابیدم. سرم رو گذاشتم و شروع به حرف زدن کردم. اون روز این قدر از زمین و زمان حرف زدیم که حد نداشت. ولی بی‌شک، اون روز یکی از بهترین روزهای زندگیم شد.

«دانای کل»

اتفاق‌های زیادی افتاد. یک‌هو اون‌همه ماجرا و اون‌همه شیطنت تبدیل شدن به یک مشت خاطره. دیگه نمی‌شد سر کلاس یواشکی نقاشی بکشن اما به جاش اون‌ها توی خونه هم‌زمان با هم نقاشی می‌کشیدن. دیگه نمی‌شد با هم کرانچی بخورن اما به جاش با هم تو خونه، هم‌زمان غذا می‌خوردن. دیگه نمی‌شد برن سر کلاس و سر امتحان تقلب کنن ولی به جاش امتحان‌های آنلاینشون هماهنگ، با

هم و عین هم بود. همه این‌ها هم به خاطر این بود که بیماری همه‌گیری به نام کرونا وارد ایران شده بود.

دیگه تو این روزا، نه هدی، نه حوا، نه ملیسا و نه هلیا و نه مبینا مدرسه نمی‌رفتن. نه تنها اون‌ها بلکه حالا تمام مدرسه‌های دنیا خالی شده بود. اما خب، عشق آسان نداره. این پنج نفر دیر بهم رسیدن و وقتی بهم رسیدن به جدایی محکوم شدن اما این سختی‌های جلوی عشق واقعی بی‌شک کارساز نیست.

دوری همیشه به دوستی‌های واقعی، عظمت می‌بخشه و دوستی‌های غیر واقعی رو از بین می‌بره.

پایان.

آبان نود و نه

به پایان اومد این دفتر ولی همچنان این حکایت باقیست...

والسلام، نامه تمام.

خبری از آینده (جلد دوم):

ده سال می‌گذره و این پنج نفر هم ده سال بزرگتر می‌شن. هم اون‌ها بزرگ می‌شن و هم مشکلاتشون. ولی همچنان سرنوشت این پنج نفر رو به هم وابسته‌ست ولی آیا این بار اون‌ها می‌تونند ورق سرنوشت رو برگردونند؟ چون این بار مشکل اون‌ها، امتحان و کرونا نیست. بلکه بازی مرگ و زندگیست...